

7

1

غاطنامه

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۵	۲۳	ادبای	۹۲	۱۸	که
۷	۵	تازیہ	۹۲	۱۸	۱۳۲
۸	۲	بویسد	۱۳۰	۹	۱۳۲
۹	۲۱	بویسدگان	۱۳۴	۷	سقل ازمو جهری
۹	۲۳	بیشرو	۱۴۱	۷	خوشا
۱۵	۴	تدرو و طرفه	۱۴۵	۴	۱۲۴
۳۱	۱۶	عرل	۱۴۶	۱۵	۹۲
۳۸	۱۹	بروق	۱۶۸	۱۷	حرفه
۴۷	۲۲	حاک کدر	۱۷۶	۹	فقه
۴۹	۱۸	۹۲	۱۸۰	۲۰	۱۳۲
۶۰	۲	۱۶۷	۱۸۹	۱۴	۶۶
۶۹	۳	حواب	۱۹۵	۱۸	۶۶
۶۹	۴	حوقه	۱۹۹	۲	شدی
۷۳	۱۴	گدارم	۲۱۰	۱۶	قدری
۸۰	۲	۱۶۷	۲۱۷	۱۳	دش
۹۲	۱۷	سروش	۲۲۴	۹	حاب

مندرجات

نظری بادیات - مقام حافظ

مقدمه

تأثیر سخن نشانه از سوز دل است ۴۴

کار سوز دل چه بالا گرفته ۴۰

بخش اول

حافظ فارغ از جهان ۹ - ۴۶

فهرست : ۴۶

منصب اول - عشق ورزی ۵۴ - ۴۷

منصب دوم - رندی ۱۸ - ۵۴

منصب سوم - نظربازی ۶۶ - ۵۸

منصب چهارم - میخوارگی ۷۷ - ۶۶

شوخی پریش شاعر ۷۷ - ۹

بخش دوم

حافظ در قید انجمن

بند اول ۲۱۵ - ۴۰

گذر عمر ۱۴۴ - ۴۰

۹۷ - ۹۸	پردهٔ اوّل - خودستایی
۹۷ - ۱۰۰	پردهٔ دوّم - درمادگی
۱۰۰ - ۱۰۱	پردهٔ سوّم - تکذیب شراز
۱۰۱ - ۱۰۴	پردهٔ چهارم - طبقهٔ حاکمه - دل‌سردی شاعر
۱۰۴ - ۱۰۷	پردهٔ پنجم - حقوق معاشرت - فراموشی پاس‌آن
۱۰۷ - ۱۰۹	پردهٔ ششم - شکایت از انشاء حس
۱۰۹ - ۱۱۱	پردهٔ هفتم - بیاد وطن مالوف
۱۱۱ - ۱۱۲	پردهٔ هشتم - دلخوشی شاعر
۱۱۲ - ۱۱۶	پردهٔ نهم - بی‌اعتناری دنیا
۱۱۶ - ۱۱۸	پردهٔ دهم - پرهیز از دنیا
۱۱۸ - ۱۲۰	پردهٔ یازدهم - یشب با دنیا
۱۲۰ - ۱۲۳	پردهٔ دوازدهم - قنّاء
۱۲۳ - ۱۲۴	پردهٔ سیزدهم - خوش‌باش
۱۲۴ - ۱۲۶	پردهٔ چهاردهم - دم‌عبیت است
۱۲۶ - ۱۲۸	پردهٔ پانزدهم - داروی غم
۱۲۸ - ۱۳۰	پردهٔ شانزدهم - درمان غرور و عقّال‌عقل
۱۳۰ - ۱۳۲	پردهٔ هفدهم - کثودگی چشم و گوش
۱۳۲ - ۱۳۴	پردهٔ هجدهم - راه رندگی
۱۳۴ - ۱۳۸	پردهٔ نوزدهم - طرر میکساری
۱۳۸ - ۱۴۱	پردهٔ بیستم - قلندری
۱۴۱ - ۱۴۲	پردهٔ بیست و یکم - آراذگی
۱۴۲ - ۱۴۴	پردهٔ بیست و دوّم - به‌نقاد

بند دؤم
علم اخلاق

۱۴۴ - ۱۵۴

درس اول - تخییر از خودیرستی

۱۴۶ - ۱۴۷

درس دؤم - مردم داری

۱۴۹ - ۱۵۲

درس سؤم - رفیق بازی

۱۵۲ - ۱۵۴

درس چهارم - صلاح اندیشی

بند سؤم
فلسفه

۱۵۴ - ۱۶۵

۱۵۸ - ۱۶۰

جبر (اساس)

۱۶۰ - ۱۶۳

تسلیم و رضا (نتیجه)

۱۶۴ - ۱۶۵

تشویق سعی و عبرت اندیشی

امید

بند چهارم
مذهب

۱۶۵ - ۱۷۱

۱۷۱ - ۱۷۹

دریدن پرده را

۱۷۹ - ۱۸۳

طعنه بدین فروشان

۱۸۳ - ۱۸۶

وصف حال دین فروشان

۱۸۶ - ۱۸۷

راز و نیاز

بند پنجم
تصوف

۱۸۷ - ۱۹۹

۱۹۹ - ۲۱۲

عشق

۲۱۲ - ۲۱۵

سر و سلوک

۲۱۵ - ۲۱۷

مکتب بینی و بلند نظری

بخش سوم

ملاحظات ادبی

۲۳۰ - ۲۳۱

۲۳۱ - ۲۳۳

امثال

۲۳۳ - ۲۳۵

وصف ممدوح

۲۳۵ - ۲۳۷

تکرار

۲۲۸ - ۲۲۵
 ۲۲۸ - ۲۲۶
 ۲۳۰ - ۲۲۷

لطافت فکر
 نقاشی
 بر اثر ترکتازی تیمور



حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین ہریر



حق طبع محفوظ است



نظری بادیات - مقام حافظ

صفحه گیتی معرض طرفه بازبهای چرخ شعبده انگیز است :
مردم هرروز گروه گروه بدین کهنه رباط دو در پاگشا میشوند .
بفراغت بال برسر این خوان یغما بخورد و خوراک می نشینند . نشوء
و نما میکنند . جانی میگیرند . کتر و فری دارند تاسپاه پیری برسد
و قرار و آرام از دلشان بر باید . آنگاه از دل و دماغ می افتند و
گوشه ای میگیرند تا بهمت مرگ یکباره از غم و اندوه جهان برهند .
اقوام نیز یکروز با کوس و تقاره راه افتاده سری داخل سرها
میکنند . خودی میگیرند . دوران و دستگاه می چینند . خاک خود
را از چهار سو کش میدهند . هراسی در دل همسایگان می اندازند
تا از شور و غرور جوانی بیفتند . از آب پس مدتی در یک جا
متوقف ممانند و سپس راه رفته را برمیگردند تا بمقراض فنا رشته
عمرشان ببرد .

از آثار لاینفک حیات یکی هم توجه بحقایق و نظر داشتن در
امور کلی عالم است که از آن بمعرفت تعبیر میکنیم .
عقلا زنده بی معرفت را در حکم مرده دانسته اند و قوم بی معرفت
را بمثابة قالبی بی روح زیرا حیات اگر روبکمال نرود محکوم بزوال
است و تا پای معرفت در میان نباشد توجه بکمال اصلاً تصویر
ندارد . نکته دیگر آنکه چون معرفت باعتبار اشخاص و اقوام فرق
میکند کمال را نیز هرکس جووری میفهمد و هر قوم نوعی تصور مینماید

واژ این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت میشود و همین تفاوت بکار تمیز آنها میرود .

هر قومی طبیعت خاصی دارد که منشأ اصلی آنها ذات و فطرت خود آن قوم شمرده اند .

معرفت در میان هر قوم بمنزله چراغی است که از طبیعت همان قوم روغن میگیرد و سپس ویرا در راه ایصال بکمال با فروغ عالمتاب خود راهنمایی میکند

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش وجوش می افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا وقتی که درین راه تکاپو را از دست نداده اند حیات تاریخی و دوره زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمبرد روزگار نکبت و انقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند، کمال را دیگر نمی بینند ، ویلان و سرگردان میمانند ، مدتی مات و متحیر می ایستند ، قواشان از هم می باشد تا قوم تازه نفسی سر بلند کند و یکباره آن اسم نامسمی را نیز از بین ببرد .

این است یگانه سر طلوع و غروب کلیه اقوام دنیا بنا بر این برای کشیدن زاینجه طالع هرملتی هیچ چاره نیست جز اینکه مقیاسی از معرفت اوبدست آورده معین کنیم که در گردش دور آفتاب کمال چند درجه از مدار خود را پیموده و در حال استقامت است یا اقامت یا رجعت .

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین يك چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند این است که مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق و تجربه در آوریم . توافق علل موجهه و مبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود

را می پیماید و تباین آن مدلل میدارد که عمر خود را کرده و راه قوس نزولی را در پیش گرفته است .

مذهب و آثار مدنیت و علم و هنر و ادبیات مظاهر معرفت اقوام شمرده میشود

تبیین این مقدمه را فصولی مشبع باید که دنبال کردن آن قهراً ما را از مقصود دور خواهد کرد ولی همینقدر این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاک مثبت معرفت سر بر توده برارنده نیست ثانیاً علت غائی ادبیات برخلاف آنچه بعضی تصور کرده اند لهُو و لعب یا تفریح دماغ نبوده بلکه نمایش زبان دل و مظهر روح اقوام میباشد .



از زمانیکه پای فرنگی و فرنگ دیده‌ها بایران باز شد ادبیات فرنگی نیز همراه تلفون و تلگراف و دستمال گردن درینجا رخنه کرد ولی جز کسانی که مدتها در فرنگستان گذرانده یا بطول مدت با مشرب فرنگی و نظر اروپائی در عوالم وجود انسی گرفته بودند هیچکس از خواندن آن کیف نمی برد

چیزی نگذشت که دوره تقلید پیش آمد و ایرانیان فرنگ رفته یا زبان فرنگی خوانده از خود قطعاتی نوشتند ولی این بازار هم رونقی نیافت زیرا نوشته ایشان با فکر و معرفت و اعتقاد و عادات و رسوم ملت ایران هیچ آشنائی نداشت بلکه مسطورهای از زندگی معنوی اروپا بود که بقالب کلمات فارسی ریخته شده باشد و بدیهی است که يك چنین ادبیات خریدار پیدا نمیکند

طولی نکشید که انقلاب ادبی هنوز فرزند نخستین خود را به ثمر نرسانده مولود تازه ای راه انداخت که در سبک تحریر و

جمله بندی و ادای مطلب و اسلوب بیان و شیوه نگارش و ذکر اصطلاحات و تعبیرات نیز باید پیرو فرنگیان شد .

میدان باز بود . گفتند و نوشتند . بجائی نرسید و عاقبت چون زبانه آتشی که سوختنی در راه خود نه بیند فروکش کرد باید شکرگذار بود که قلم و زبان در بند نداشت و الا این سفره نینداخته تا کنون نیز بوی مشک میداد .

بجرات میتوان گفت که ادبیات فارسی در قرون معاصر وبالخاصه از زمان پیوند با ادبیات فرنگ تقریباً اسمی بلارسم گردید زیرا در میان بار بار آثار ادبی چندان چیزی پیدا نشد که با اقتضای معرفت اهل زبان موافق وبذهن ساده وذوق سلیم عامه مردم آشنا و خوش آیند باشد .

این رویه دل فارسی زبانان را بکلی زد و از کتاب و ادبیات بیزار نمود

از این قرار کسانی که بیسوادی و فقر را علت اعراض مردم از ادبیات شمرده اند چندان ذیحق نیستند بدلیل آنکه در سرتاسر همین خاک فقیر و بیسواد بسختی ممکن است يك دهكوره ویرانه گردنشین یا يك سیاه چادر دور افتاده ترك زبان پیدا کرد که از اهل آن لا اقل يك نفر نام سعدی را نشنیده یا چند شعر از فردوسی نداند قدمت زمان سعدی و فردوسی هم ناقض این دلیل نخواهد بود زیرا اگر شهرت بقدمت بود بالستی شعرای مائه سوم و چهارم هجری از سعدی و فردوسی و میرزا آقا خان کرمانی مثلاً از نویسندگان صدر مشروطیت مشهورتر باشند

البته ادبایی که دنباله رشته ادبیات قدیم را گرفته و از راهی که بمرور کوبیده شده منحرف نشده انداز موضوع این بحث خارج اند زیرا

نظم آبدار آقای ادیب پیشاوری و اشعار شیرین و دلچسب مرحوم ادیب المالك و اغلب قصاید سبک ترکستانی آقای بهار که هر يك در جای خود بقدرت بیان و دلیلیری سخن ممتاز آمده اند مدام بر سر زبانها بوده و خود دلیلی است که چشمه زاینده طبع ابرائی هنوز نخشکیده خلاصه اقبال مردم با دییات حقیقی دقیق ترین میزانی است که اگر کوه هیمالیا را هم در کفه مقابل قرار دهند بقدر خردلی مؤثر نخواهد بود چنانکه مردم پاریس با وجود مخالفت شدید ریشلیو و آکادمی فرانسه دست از تمجید سید گزنی نکشیدند و در این باب بوآلو گفت :

*En vain contre le Cid un ministre se ligue,
Tout Paris pour Chimène a les yeux de Rodrigue.
L'Académie en corps a beau le censurer,
Le public révolté s'obstine à l'admirer.*

در خود ایران مگر فراموش شده که نسیم شمال از چاپخانه بیرون نیامده مردم مثل مور و ملخ میریختند و با وجد و شغف روی دستش میبردند.

مگر نبود که ریخته کلک سحر آقای دهخدا، چرند و پرند صور اسرافیل را از دربار شاهی گرفته تا پشت کرسی و کنار چرخ پنبه ریزی مردم همه بر غبت میخواندند و حظ میکردند و بهیاهوی معاندین واقعی نمیگذاشتند. فی الواقع در میان اینهمه مولودی که ادب در دوره متأخر آورده فقط همین دو نمونه لایزال است که بستگی نام باروح ملی ایران داشته.

خلاق تصنیف آقای عارف قزوینی این فن را هم درین دوره تکمیل نموده روح حقیقت پرست خود و قوم ایران را در آن قالب نمودار ساخت ولی قدر این خدمت مخصوصاً در موسیقی بیشتر از نظم

نمودار میباشد.

بطور کلی این دوره زمان انحطاط و هرج و مرج ادبیات زبان فارسی بوده آنهم بشدتی که اگر چند فدائی معتقد ورشید و بدر کار رسیده و بالخاصه آقای تقی زاده مدیر والا مقام مجله عالیقدر کوه خود را بی پروا در آن غوغای پر دردسر نماینداختند و باتازیۀ تنبیه و سقمونیای نصیحت مشتریان بازار آشفته و مدعیان فضل و ادب را از خر شیطان بزیر نیاورده سر جای خود نمی نشانند شاید تاحال اصلاً فاتحه ادبیات خوانده شده بود و الحق این جهاد باجهل را حق بزرگی بر ادبیات فارسی است زیرا در نتیجه آن خود کشیها امروز از زیاده روی جلو گیری بعمل آمده و جای آن افشاش ادبی را دوره شکوت و تفکر گرفته و حواس نویسندگان جمعتر شده و بهمین جهت تشخیص راه از بیراهه قهراً آسانتر گردیده و این خود مقدمه بهبودی حال علم و ادب میباشد.

این عقیده را باید گفت خواه اساقید دانشمند بسمع رضابشنوند خواه گردانندگان شعار نشر تمدن اروپا ابرو گره کنند که فساد «ادبیات تازه» ما را انکار نمودن انکار حس و عیان است و سعی در تکمیل آن مادامیکه این کوره راه را ترك نگفته کاری عبث و بیحاصل و با این حال اصلاحش موقوف بر این خواهد بود که از ریشه تغییر کرده زبان دل و مظهر معرفت قوم بشود.

برای مداوای امراض طاریه بر ادب بعض اطبا تنها ساده نویسی را تجویز کرده اند ولی از خود ابن نسخه ظاهر است که مرض اصلی را تشخیص نداده اند تا مداوا مقرر باشد زیرا لفظ ساده بیمعنی یا معنئی که بالا صاله از روح و معرفت قوم نگرفته باشند اگر بزهرم نوشته شود کسی به بشیزی نخواهد خرید.

بدتر از همه اینکه عمل باین نسخه در مواقعی که بدست نا اهل افتاده مزید بر علت شده است زیرا نویسندگان برده که غرض طبیب حافظ از این نسخه باز گذاشتن دست و بال او از کلیه قیود بوده حتی از قید باینکه ریخته قلمش را دیگران بتوانند بفهمند. این غفلت کار را بآنجا کشانید که «ساده نویسی» هر چند در اصل از مغلق نویسی هم مشکلتر است شاهی بازاری شد و در ردیف «نوشتن بدون فکر و بدون مایه علمی و ادبی» قرار گرفت

از این رو میتوان گفت که اگر قالب ادبیات تازه بدستور دانشمندان اهل فن تغییر کند و بنا بشود همان معانی دور از ذهن ملت ایران را با کلمات و جمل و آمیختن صحیح فارسی ادا کنند البته يك قدم پیش رفته ایم ولی باز از مقصد بنهایت دوریم و فقط روزی باید خود را کامیاب بشماریم که ادیبانمان مانند الگوی کار استاد روی هر گوشه زندگانی معنوی ملت که بیفتد موزند حالا کی يك چنین روزی را خواهیم دید خدا میداند.

برای اتمام مطلب در باب دونکته دیگر نیز اشاره مانند توضیحی باید داد:

عموم نویسندگان دانشمند دنیا اتفاق دارند بر اینکه ادبیات مائه ۱۷ میلادی فرانسه گذشته از قواعد انشاء موضوعات خود را نیز از میان گذارش احوال مردم یونان و روم بیرون کشیده است پس باید دید چه شد که آنهمه در نظر فرانسوی ها گل کرد. جان کلام اینجاست که نویسندگان بارع مائه ۱۷ فرانسه چنان در خلق معانی مهارت داشته اند که موضوع را از روم و یونان قدیم اخذ نموده و سپس باتر دستی حیرت انگیزی باینش قلم شرحه شرحه کرده روح فرانسوی در آن دمیده روی کاغذ ریخته اند و تنها اسامی را بحال

خود گذاشته اند

جوانمردی و گذشتی که کرنی در قطعات فنا ناپذیر خود مجسم کرده از ملت روم قدیم نیست بلکه کالی است که خود فرانسویها برای انسان کامل قائل بوده اند

تجزیه روح زن و عشقی که راسین در آثار بدیعه خود آورده در واقع و نفس الامر ربطی بعالم یونان قدیم ندارد بلکه نمونه ای از معرفت مردم خود فرانسه است . موقع مولیر و لافونتن و فتلن و غیره از کثرت وضوح حاجت بتوضیح ندارد .

اما مقلدین ما انصافاً راهی را که بیش گرفته اند درست برخلاف جهت شاهکارهای ادب فرانسه میباشد زیرا اسامی اروپائی را با اسماء ایرانی تغییر داده ولی اصلاً وارد تطبیق معنی یا روح ملت نشده اند .

مسئله است که بحکم قانون نشو و ارتقاء هیچکس نمیتواند قومی را در ادبیت بجمود دعوت کند و از تکامل باز دارد ولی از آنجا که ادبیات هر قوم با معتقدات قلبی و نظر فلسفی و زندگی معنوی وی بستگی تام دارد بدون تکامل یا تغییر روح ملی تکامل یا تغییر ادبیات امکان پذیر نیست و هر سعی که درین راه بکار رود جز مسخ معنوی و گرفتن آب و صفای ظاهری آن سودی نخواهد داد و عاقبت نیز یا بکلی محو میشود و یا یکباره سبز خود را عوض کرده همعنان زندگی معنوی ملت میگردد

جنبش معنوی ملت روس در اخذ تمدن فرنگ نویسندگان شعرای روسی را بتقلید از ادبیات فرنگی و داشتن ولی چون درین تقلید آنها نیز تقریباً بیش از ادبای تازه کار ما بودند ادبیات روسیه را بجائی که باید نتوانستند برسانند تا پوشکین پیدا شد

این شاعر وقاد طبع خوش و قریحه منت بزرگی بزبان روسی دارد زیرا از صعوبت قدیمش بیرون کشیده در راهی انداخت که تا امروز هم مسیر تکامل زبان روس است ولی با اینهمه محققین بزرگ روسیه و فرنگستان شروع ادبیات حقیقی روسی را از گگل دانسته‌اند زیرا او در آنچه نوشته طرح و روح را از زندگی معنوی ملت گرفته در صورتیکه پوشکین شاعری نیمه روسی و نیمه اروپائی بوده است .

شاید بگویند که هم ادبیات وسیله تکامل و تغییر روح ملت میباشد . البته اثر ادبیات در معرفت ملت مانند اثر معرفت ادبیات منکر ندارد با این فرق که این حکم کلیت تام دارد در صورتیکه کلیت حکم اول نسبی است زیرا همه کس نمیتواند معرفت قومی را تغییر بدهد بلکه اینکار که مقدمه برگرداندن چرخ تاریخ ملتی میباشد در اعصار عادی از نویسندگانی هم که در بیان و قلم ید بیضا میکنند ساخته نیست .

برای اینکه جای يك صحرای خشک و لوت و محصور از جبال شامخه را دریائی متلاطم و خروشان بگیرد از صدو هزارو ده هزار کوزه آب کاری نیاید بلکه آتشفشانها و تکانهای سخت و رجه‌های صخره شکاف لازم است

تغییر معرفت ملت نیز محتاج بیک چنین حرکتهای و زلزله‌های وحشت‌آوری است که بمحوادث عظیم تاریخی تعبیر میشود . نخست این سوانح پر شر و شور قلب و روح قوم را متأثر میسازد و سکوت و رعب را در دلها می‌نماید و بحکم قطع امید و جستجوی روزنه خلاص برای گرفتن هر نوع نقش تازه‌ای آماده‌اش مینماید . از آن پس طبیعت از میانهٔ اثقالی که هنگام زلزال بیرون داده یکی

را که آئینه سر تا پا نمای رَجفه های اجتماعی است برانگیخته زبان خود قرار میدهد و اراده خود را در دهان او گذاشته بآن مردم تلقین میکند. از امتثال امر طبیعت گزیر نیست خاصه وقتی که قلوب در نتیجه حوادث دهشت خیز سنگینیهای خود را هم ریخته باشد.

این است یگانه راه ظهور يك داهیه ادب که از راه نطق و قلم اس اساس معرفت قومی را میتواند عوض کند. البته هرچه سوانح تاریخی و رجفه های اجتماعی عظیم تر و سخت تر باشد انتقالی که بنام نوايح از آن بدر میآید وزین تر و کلامروا تر خواهد بود از این جا دو نتیجه میگیریم یکی اینکه چون داهیه ادب حتماً باید مسبوق بتاریخ پرساخره و تکان خورده باشد ممکن نیست که ما بمیل خود هر روز از يك گوشه آسمان فرشته دها را پائین بکشیم و دیگر اینکه پس از حدوث سوانح باب اینکار ظهور داهیه ادب امری طبیعی و مستغنی از چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن است بقول پرنس ملکم خان اگر تو داهیه را پیدا نکنی او ترا پیدا خواهد کرد.



این حال ادبیات تازه ایران. اکنون باید نظری اجمالی بادیات قدیم بیندازیم.

ادیات اروپا نوعاً برادیات فارسی پیشی دارد. البته ما هم غزل و قصیده و قطعه و رباعی و دوبیتی و تغزل و تشبیب و تهانی و حماسه و ارجوزه و غیره داریم ولی تنوع ادبیات فرنگی مطلقاً از جنبه دیگری است

نخست باید بگوئیم که ما در ادبیات لنکیم زیرا از نثر بکلی

از رنگ پریده مهتاب و ناز گل و نیاز بلبل پرده سایه روشن
داری ترتیب داده و از نظر خود در باب حقیقت وجود نقشه عبرت
آمیز و دلربائی ساخته است.

از آنجا که روح و قلب ایرانی در مدت هزار سال عوض نشده
شعر فارسی نیز همواره گفته استاد ازل را تکرار کرده است. حالا
اگر بخواهیم این ثبات و استقرار را جمود تعبیر کرده عیب روح ملی
بدانیم باید وارد مباحث معرفه النفس شویم که از موضوع ما بیرون است.

II

در میان کلیه مظاهر هنرمائی بشر، یگانه شاهکار فکر و ذوق ایرانی
همین شعر است که از هزار سال قبل نیاکان ما شالوده اش را ریخته
و با نقد جان خود کم کم آنرا بالا آورده و از چشم زخم زمانه و آسیب
آهسته ترک تازی و هرج و مرج محفوظ نگاه داشتند و یشت به یشت بمارسانیدند.
امور ذوقی که رکن عمده مدنیت ملل میباشد چند رشته دارد:

معماری، حجاری، نقاشی، مجسمه سازی، موسیقی و ادبیات
چون این هنرها همه از يك جا آب میخورد تا وقتی که مانعی
در کار نیامده غالباً همه بیک پایه بسط می یابد و در راه تکمیل
مد دیگری میگردد: نکته بینی و نازک کاری شد درین نویسندگان معروف
روس شاهکارهائی بوجود آورد که یایه جراید لطیفه سرا و ادبیات فکاهی
روسیه گردید. بعلاوه اساس کار بکاتورهای دلفریب روس همه از
نوشته های او برخاسته است. چنانکه در تواریخ مضبوطست روزی
از فیدایس (۱) پرسیدند که از کجا دانستی مجسمه رب الارباب را
باید باین شکل ساخت. او در جواب یکی دو شعر از امیرس (۲)

(۱) مجسمه ساز هنرمند یونانی که شاهکار صنایع مستظرفه و بنای قدیم را در
یونان بوجود آورد

(۲) بزرگترین شاعر یونان قدیم

خوانده گفت از این اشعار .

اسان الغیب ما نیز فرموده :

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد

تذرو و طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

گرت باور نمی آید رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه میخواند زنوك كلك مشکیم

شعر فارسی بنا بقول دانشمندان اهل فن مولود تبرک کرده

استیلای عربست زیرا در نتیجه مددی که از زبان عرب بوی رسیده

صاحب يك چنین مقام بلندی گردیده است ولی اتفاقاً همین منبع

سرشار که آماجیوان زیر پوست شعر فارسی دوانیده در باره سایر

مظاهر هنر نهای بشر از قبیل موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی

سخت دلی بخرج داده و اشتغال بدان را ممنوع داشته است و بهمین

جهت ملت ایران توفیقی در تکمیل این فنون نیافته . معماری

اسلامی سبك خاصی داشته و آثار دیدنی چندی از خود بیادگار

گذاشته و در بعضی قسمتها خصوصاً کتیبه سازی که در تاریخ ذکر

آن بنام *Arabèsques* میرود نهایت مهارت و استادی را بخرج

داده ولی رویهمرفته در نتیجه هجومهای متوالی مردم وحشی که

لذت خود را در سوختن و ویران کردن آبادی دیده بودند چیز

زیادی از معماری قدیم نهانده است . ضمناً برای اتمام مطلب باید

گفت که آب و هوای گرم و خشک ایران نیز مردم را از صرف

همت در راه ابداع سبکهای تازه معماری و استحکام و ظرافت بنا

بی نیاز کرده . ایرانیها چون راه نقاشی را مسدود دیده اند در فن

تذهیب و مرقع نویسی افتاده اند و از این راه نام خود را بلند

خواسته اند ولی تمام این مساعی در قبال همی که مصروف شعر

نموده اند هیچ است .

چشم گردون هیچگاه شمشیری برنده تر از کلام سنجیده و بیان دلنشین در بسیط زمین ندیده است چنانکه از قدیم گفته اند انّ من البیان لسحراً و انّ من الشعر لحکمة . با اینهمه طرز حکومتی که هزار سال در ایران جایگیر بود مانع آمد که هنر ایرانی در بیان سحر آسا نمودار شود . البته وجود خطبا را در ایران نمیتوان منکر شد ولی میان این خطبا هر چه بلیغ باشند با دموستن و سیسرون تفاوت از زمین تا آسمان است .

وقتی بنا شد نطق و بیان معمول نباشد و مردم خود را بدان محتاج نه بینند قطعاً فن تبلیغ افکار فلسفی و ترویج عقاید اجتماعی هم که امروز در دنیا بزرگترین حربه ملل و اقوام شمرده میشود رواجی نخواهد گرفت . مردم آتن در عصری که کباده سیادت بحری دنیای معلوم را میکشیدند بهوس تسخیر شهر سرا کوز سپاهی جزّار تجهیز کرده بدانجا فرستادند ولی از ابن اشدر کشی جز خسارت سودی نبردند و کله خورده شدند . چیزی نداشت که افلاطون تك و تنها از آتن بیرون آمده بسرا کوز رفت و در اندک مدتی بیشروان آن قوم را چنان با زبان تسخیر کرد که مدتها انگشتن گردان دست او بودند و در هیچ بابی از رعایت جانبش فروگذار نمیکردند . اما در ایران از بیان و خطابه چنین اعجازی دیده نشده و جز شعر راه دیگری برای تأثیر در نفوس و سرعت انتشار و جذب قلوب و افکار در نظر نبوده است .

خلاصه آنکه این قوم فقط در راه شعر کوشیده و معلوم و فنون و شعب دیگر ادب بآن پایه اعتنائی نداشته و آثار دیگری که بنای گنجینه پر قیمت اشعار فارسی برسد بیادگار نداده است . هر چند

این نکته بسیار افسوس دارد ولی از جانب دیگر چون شعر در میان کلیه مظاهر هنر نمائی ذوق ایرانی گوهر یکدانه است عزیز دردانه شده و پایه جلالت قدرش بالا رفته و سزاوار نهایت تحسین و ستایش گردیده است

III

ببرکت وجود شعر يك جا رشته های از هم گسیخته دوره های پر آشوب تاریخ این مملکت و يك جا تکه پاره های جور بخور این خاك با هم مربوط و متصل شده وحدت ملی و پیوستگی تاریخ ایران تکمیل میگردد بطوریکه میتوان گفت در مدت هزار سال شعرا در ایران حکومت معنوی کرده و در قلب آحاد و افراد ایرانی جا داشته اند. در برابر بارگاه مجلل سلاطین با عزّ و تمکین همیشه بمحققر خیمه ای ساخته اند ولی حکم تقدیر هیچوقت برخلاف بزرگی ایشان صادر نشده ، دوره حکومتشان تا کنون بسر نرسیده و دنباله اش قطع نگردیده و هیچ واقعه ای حتی حمله ترك و تاتار توفیقی بخالی کردن زیر پای ایشان نیافته است .

نه تنها غزوات محمود غزنوی بلکه جنبش آسمانی شاه اسمعیل صفوی نیز در برابر سرودن شاهنامه در حکم پر کاه و کوه البرز است زیرا حکیم با گذشت وزنده دل طوس کسی است که داستانهای کهنه و فراموش شده را جمع آورد و زبان نیم مرده فارسی را جانی تازه داد و نهال غرور ملّی و عظمت روح را در قلوب ایرانیان از سر نو بارور کرد و طوق خواری و ذلت معنوی را که عرب بگردنشان نهاده بود برداشت و وحدت ملّی ایران را مستقر ساخت و یکسر آنرا بزمان ساسانیان رسانید .

در واقع بذری که فردوسی افشاند بود شاه عباس کبیر خرمن کرد . قهرمان افشار بروزگاری که بگمان همه فائحه ایران خوانده

شده بود ظهور کرد و در ظرف مدت خیلی کمتر از نیم قرن هم بیگانگان را ناراند هم تا دهلی رفته شاه هند را باجگذار نمود و هم چنان چشم ترسی از عموم گرفت که در آسیای مرکزی از صولت او کسی یارای نفس کشیدن نداشت ولی نباید فراموش کرد که آنهمه شکوه و ابهت زود گذر در زیر سایه رشادت و جانبازی پدید آمده و نام پرافتخار قزلباش و ابرانی تنها بدستگیری شمشیر از میان گردنه و کوه و فلات پهناور ایران را هم باز کرده جلو رفته بود در صورتیکه در دوره اغتشاش داخلی و انقراض سیاسی این مملکت « سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی » که کسانشان در رکاب تیمور تا قلب ایران تاخته از کله ایرانیها منار میساختند دور هم نشسته بار غلبت تمام غزلهای استاد سخن حافظ شیرازی را میخواندند و میرقصیدند و یادی از ایران میکردند و همچنین در اوانی که چنگیزسان دار و ندار ایران را زبر و رو مینمودند « ذکر جمیل سعدی در افواه افتاده و قصب الجیب حدشش را چون فی شکر » دیار بیدار میبردند .

همین کشورستانی بی نیغ و شمشیر است که حافظ را واداشته بگوید :
خشت زیر سر و برتارک هفت اخیز بای

دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی



از آنجا که اهل ادب شعر اصطلاحی را سخنی داسته اند اندیشیده و مرتب معنوی و موزون و متکرر و مقفی میتوان گفت که ابران شعر فراوان دارد و شاعر بسیار بروریده است ولی بگفته خواجه بس نکته غیر حسن نباید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه چنین است که هر کس طبعی دارد و علوم دوازده گانه ادب را نیز میداند چون نقش نظمی زند کلامش دلپذیر آید . آیا نقش دیوار عشق بازی را سزاوار است ؟ همچنانکه معاشقه موقوف بداشتن حریفی با روح میباشد ملاجت و گیرندگی شعر نیز بسته باین است که الهامی از جانب معرفت ملی و زندگی معنوی ملت بقلب شاعر باشد . فردوسی باید تا کاخی از نظم بسازد که از باد و باران گزند نیابد . سعدی میخواهد که بسان خضر از سیاهی آب حیوان بدر آرد . کلك مشگین حافظ است که مافی از آن نسخه بر میدارد . نظامی باید بود تا زمین و زمان را بتوان بمثال آسمانی گرفت . بالجمله از میان گروه بیشمار شعرا چند تن سرآمد دوران شده و هریک در عهد خود بقدرت کلام و روانی طبع و نکته دانی و سخن شناسی و مضامین بکر و گفتار نغز و بیان دلنشین و فکر لطیف و نظر بلند و تأثیر در نفوس و احاطه بعلوم و استقصای در تاریخ و روایات خلاصه در پی بردن بروح ملت و ریختن آن در قالب دلپذیر سخن فرید عصر بوده اند . لکن در میان این جمع چشم و چراغ خیل شعرا فردوسی و حافظ و سعدی میباشد . بشعر ایشان چشم فارسی زبانان روشن است و دلشان زنده و زبانشان گویا .

این سه نفر که سر دفتر نامه شعرا را بنام پرافتخار خود موشح کرده اند پیمبر زبان فارسی شمرده میشوند و لایق همسری بابسیاری از سخنوران معروف دنیا میباشد از آن جهت که هریک از راهی مظهر معرفت و ذوق قوم خود بوده اند

✽✽✽

ملت ایران یکی از شاخه های نژاد آریا و بالفطره از معرفت اقوام سامی بیگانه است . حاصلخیزی خاک ، گرمی هوا ، سهولت

زندگی ، فراغت طولانی ، هوش تند ، طبیعت خضرا ، حیوانات تنومند
جانشکار ، نباتات خرم و رنگارنگ ، قدمت مذهب هندوستان و
مجاورت با آن ملت ایرانیان را قهرراً مجذوب معرفت هندی کرده است .
هندی هر يك از آثار طبیعت را یکی از مظاهر برهما میداند و
بهین جهت هر جنبنده ای را از خود برتر شمرده سزاوار ستایش
و اکرام می پندارد و چون سعادت را باریك شدن در نكات كال
برهما و محو شدن در راه آثار وی تشخیص داده خود را باآتش
میسوزد یا بگنگ میاندازد یا زیر بت بزرگ می خوابد یا عمری بتفکر
و سکوت میگذارد . هندی حقیقت وجود را چنین بیان میکند که قوه
عامله ای مدام از يك دست کائنات را میسازد و از دست دیگر هلاك مینماید
و این عقیده از جهتی با این قول مادون امروز شباهت دارد که :
Rien ne se crée, rien ne se perd dans la nature.

معرفت هندی در ابران بصورت مذهب زرتشت تجلی کرده بجای
شرك و بت پرستی به ثنویت قائل شد و در میان اقوام سامی توحید
را آورده بعنوان مسیحیت و اسلام مدنیت قدیم دنیای آن روز را
بالتام فرو ریخت . چون مسیحیت بتدریج پیش معرفت فرنگیها بحالی
پیدا کرده احکام آنرا بدواً صبغه آریائی داده و سپس پذیرفتند ولی
از آنجا که اسلام شمشیر بدست سد را شکسته خاك ابران را فرا
گرفت مردم فرصت انشکارها را نداشتند و جز تسلیم چاره ندیدند
لکن چون آنها از آسبا ریخته و آن حدت اولیه اسلام فرو نشست
فطرت آریائی بهیچان آمده چراغ معرفت خود را باز روشن خواست
اما چون آتش معرفت قدیم مرده و حتی اخگری هم در آتشکده
ها باقی نمانده بود عاشقان نور معرفت ناگزیر شدند يك بار دگر
از معرفت هندی یعنی همان آتشگاه بزرگی كه نخستین بار آتش

مقدس معرفت در آنجا جستن کرده بود همت خواسته جرقه ای بطلبند. این جرقه بقلب سوخته ایرانی رسیده و نرسیده چنان آتشی زد که خورشید از آن شعله ایست که در آسمان گرفت. همان زرنگی که فرنگیها در موقع قبول مذهب مسیح کرده صبغه آریائی بآن دادند در ایران از مشعله داران این آتش مقدس بظهور آمد یعنی ایشان نیز صورت ظاهر مذهب را پذیرفتند و بدان حرمت نهادند ولی در باطن بطوری زیر و بالا کرده برگ و ساز بر آن بستند که گر تو به بینی شناسیش باز.

ببهانه مغز و پوست مذهب سامی رخت بریست و معرفت آریائی دو باره ریشه نبرومندی انداخت و کم کم ایرانیان بوجد آمده رخت خود را زیر نهالهای برومندی که از مذاهب فلسفی و اصول اخلاق و حقیقت وجود و روش جهانداری و بنیان تدبیر معاش و مبانی کشور گشائی از کنار آن سر بر زد برکشیدند.

این آتش مقدس اوهام تاریک را از بین برد؛ ریشه خود پرستی را برانداخت، تعصب مذهبی را سرنگون کرد، بغض و کینه ورزی و جاه طلبی و بستگی بعلاق دنیوی را قبیح شمرد، درعروق مردم روح جوانمردی و گذشت و مردانگی دمید، آزادی و آزادی فکر را تلقین نمود، روی دلها را بجانب کمال متوجه ساخت. ایرانیان دل مرده و سرگردان را جان بخشیده آرام داد و بدنبال حقیقت فرستاد و بالنتیجه استیلای معرفت سامی را که در طی چندین مائه اسباب انقراض و تجزیه و اضمحلال ایران شده بود معناً ریشه کن نموده طرح محکمی برای وحدت ملی و استقلال سیاسی این مملکت ریخته از نو یک ملت سرزنده آفریده تیز هوشی و تند فکری و آزادی و رقت قلب و زیرکیش را بکار گرفته در خط کسب فضایل

انداخت خلاصه آنکه مانند فرزند دلپسند آلهه عشق با تیر
دلوز خود درد جستجوی حقیقت و نیکوکاری و زیبایی را بهمه
دلها دوخت تا بآن جایگاه رفیعشان رسانید.



این آتش مقدس از همان وهله اول که بخاك خاكستر مرك گرفته
ایران سرایت کرد یکباره تمام دلها را مشتعل و بنخود مشغول ساخت
تا آن میوه های شیرین و پر آب را بار آورد ولی نباید فراموش کرد
که آتشکده آن همواره دل اهل تصوف بوده است.
در اروپا تقریباً تمام مردم ورزش میکنند اما همه ورزشکار نیستند
بلکه ورزشکاران صنف معینی میباشند که فوت آن فن را بهتر از
دیگران میدانند.

البته برای ایران کشف حال این ورزشکاران با کدل و پاک یین و
با کباز بنهایت مهم است.

از حسن اتفاق آقای فروغی که هم در علوم قدیمه و جدیده مهارتی
بسزا و هم در فن تحقیق دستی بکمال دارد در ضمن خطابه ای غزّا
که در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۹ در تالار دارالفنون در تحت عنوان
« تصوف در ایران » بزبان فرانسه خوانده اند حق این موضوع را
بالتام ادا فرموده اند زیرا علاوه بر مراتب فضلی از آنجا که مدتی
از عمر خود را عملاً بسیر در آن عوالم گذرانده اند درین باب خاصه
قولشان حجت است.

بنظر معظم له تصوف مجموعه ایست از حقایق مختلفه که بمناسبتی
با هم جمع آمده طریقت واحدی ساخته انجاح يك مقصد مشترك را
بمهده گرفته است تا آنجا که اگر جامهر مذهب بر آن نبود مورد
قبول کلیه مردمان فکور و نیک محضر دنیا میشد.

تصوف بقوس صعود و نزول قائل شده و از این راه کف نفس و فناء فی الله را مقصد وجود می پندارد. خود پرستی را مردم افکن ترین غول بیابانی راه حق می شمارد و با وجود اینکه مقام خلقت را و رای استدلال می انگارد عشق را علت خلقت میداند.

تصوف چون بخدا عشق دارد و بمخلوق شفقت می خواهد همه چیز را در خدا و خدا را در همه چیز به بیند. کار عشق در تصوف بجائی رسیده که میگوید آب کم جو تشنگی آور بدست. مرکز نقل را تصوف جز در عشق نمی بیند.

آزادی فکر در طریقت مقامی دارد که کلیه این عقاید را نیز بای محاکمه می آورد. تصوف با اینکه آزادی فکر را وجهه همت خود قرار داده از لحاظ اینکه مذهب نیز نصیبی از حقیقت برده است آن را سزاوار احترام میداند ولی با تعصب بهیچوجه سازش ندارد.

تصوف همیشه بمدارا و اغماض و مروت و مواخات دعوت میکند. جذبه و حال دارد. کشتن نفس و تجسس و تحقیق مدام و تسلیم در برابر حقیقت را سفارش میکند. خلاصه تصوف که نارسائی علوم معموله را دیده برای نیل بحقیقت بال عشق گرفته و بهمین وسیله مطالبی کشف کرده که فقط امروز محققین اروپائی بدان رسیده اند مانند

Evolutionnisme. Théorie cinétique Unité des forces ou de l'énergie

خلاصه این مقال آنکه روح ایرانی پس از استیلای عرب بشکل آتش مقدسی که وصف آن گذشت تجلی کرد و بزرگان اهل طریقت به نگهبانی آن آتش برخاسته چون جان عزیزش دربر گرفته و چون از این راه مورد ستایش قوم شدند سر فخر با آسمان سوده گفتند.

از آن بدیر مغامر عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست



ششمائۀ قبل یکی از فرزندان ایران که در دامان خاك عاشق پرور شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشي آتشکده فارس دل نازکش تاريك و چشم روشن بینش تیره ماند. هر چند مدتها شیفته افسانه ها و دلخوش بافسونها بود ولی در هر بار چون حقیقت را نمیدید عاقبت بر میگشت و در تیه حیرت سرگردان میماند. بالاخره شی همچنان میرفت که فرخ سروش ندائی کرد بغنی بیا که آتش موسی نمود گل. پیرمغان جامی گرائش در داد و آتشی در دل دیوانه اش درزد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد و بی اختیار گفت:

بعد از این نور بافاق دم از دل خویش

چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد.

از آن پس جنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاده دوست را در دل خود جای داد. از بت پرستی بازگشته کعبه دل را بتکده کرد. مهر بر لب زده بگوشه ای خاموش بنشست. لکن بحکم آنکه چو درستی سر از روزن بر آرد با اینکه خود خموشی پیشه کرد دود آه سینه سوزان او سوخت آن افسردگان خام را لب گشوده و نگشوده فریاد از مرد و زن بر آمد که گمشده پیدا شد. هر چه صومعه و کنشت بود بستند و پروانه وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند. هر کس از آتش متبرك دل او جرقه ای بر داشت و دل مرده را بر افروخت تا آنکه بفاصله ادك مدتی از حد روم تا اقصای چین آنچه دل تیره و خاموش ایرانی بود همه در گرفت و روشن سد.

ملخص کلام حافظ همان شاعر شیرین بیانی است که بافسون سخن دل مرد و زن را برد و چراغ معرفت ایرانی را در قلوب همه روشن کرد.

از آنجا که حافظ خود مدتها سرگشته وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصود رسیده در سلك نگهبانان آتش مقدس یعنی اهل طریقت منسلک گردیده طیب حاذق است که درد را خودش نیز برده. بنا بر این حافظ که پایه سخن را از سحر مبین هم بالاتر نهاده و بیای اعجاز رسانیده با يك چنین آتش گیرنده ای هم زبان حال گمشدگان بادیه ضلالت را آورده و هم راه نجات را نمایانده است. حافظ از اینجهت که در حکمت نظری خود منادی حقیقت و پیشرو اهل دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر و روح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود

معرفت ملی و جامعه ای که حافظ در پانصد و پنجاه سال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده که امروز هم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان میکند گوینده يك شاعر زبر دست معاصر است و درطول این مدت همین نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و فی الواقع در میان هیچ يك از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر شیرین زبانی پیدا نمیتوان کرد که از ششصد سال قبل راز آحاد و افراد ملتی را در سويدای دلشان خوانده باشد و قلب ایشان را میان دوانگشت خود گرفته هرطور میخواهد بگرداند. میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل در حین اشتغال بحفريات مصر مجسمه ای چند هزارساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل محل گفتند این مجسمه شیخ البلد است. البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاجت با بیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تقییر و تبدیل است طبع خدا داد وسعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسختی کوه و روانی آب بیاورد تا بمروور زمان کهنه نشود و هر روز بر قدر و

قیمت خود بیفزاید. بزرگان دین ما بزرگترین معجزه قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته اند که فصحای بزرگ عرب و صاحبان تعلقات سببه از آوردن مثل آن عاجز بوده اند. هر کس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلی آشنائی بهم بزند در حیرت می افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید باین زبان شکسته بسته ادای مقصود بنماید. جنبه مذهبی بکنار کلام حافظ نزد فارسی زبانان در حکم کتاب آسمانی عالیمقامی است که رکن مهم زبان فارسی گردیده هم ابد الابد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند و این نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی بوده که از اسلام بیعد در ته قلب مردم ایرانزمین خوابیده و منشأ تاریخ او گردیده است.

باید گفت - حافظ از جسم مجرد و یک پارچه روح است که با از سرشتن مجموع روحهای ایرانبان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و بس از مرگ بدست طبیعت جزء جزء شده هر ذره اش در قلب یک عده از مردم نشسته آنها را صاحب معرفت و کمال کرده است. باصطلاح تصوف که در کثرت وحدت می بیند میگوئیم حافظ ملت ایرانی است که در یک وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که باشکال مختلف تجلی کرده باشد.

میخواهید بدانید ایران چیست و چه بوده حافظ را بخوانید و در آن باریک شوید. میخواهید بدانید حافظ که بوده و چه گفته در اوضاع ایران نگریسته در روح این ملت دقت کنید

حافظ مظهر اجلای روح ابرانی و از این حیث عالیقدر ترین

شعرای فارسی زبان است



این نظر تاریخی و فلسفی را که تا کنون داشتیم کنار میگذاریم و از وجه اجتماعی وارد مطلب میشویم .

ملت ایران طبعاً از جمعیت گریزان و بانتهائی و افراد مانوس است . قلباً میل دارد تا میتواند از زیر بار معاشرت شانه خالی کند، گوشه ای بگیرد، سرش را پائین بیندازد، کار بکار کسی نداشته باشد، خلاصه تك برود . در مرئی و منظر عموم عبادت نمی نماید که ریا نشود . داد و ستد را حتی المقدور پنهان میکند و عقایدش را نیز در قلبش پوشیده نگاه میدارد که استر ذهبك و ذهابك و مذهبك این طبیعت سبب شده است که هر کس در طریقه خوراك و پوشاك و مسكن و معاشرت و برخورد و عادات و طرز زندگانی و مكالمه و اطوار سبك خاصی اختیار کرده همانرا دنبال کند و به دیگران بچشم اجنبی و بیگانه نظر اندازد چنانکه در ظاهر میتوان گفت ملت ایران مرکب از يك عده بندی محكوم بمشقت است که از اطراف و اکناف عالم آورده درین سرزمین رها کرده اند چون بیکدیگر نمی نگرند الا باجبار و سخنی نمی گویند جز بضرورت . درین جا باید بگوئیم که طبیعت بالا صاله دو مفهوم دارد گاهی بحقیقت و ماهیت من حیث هی هی اطلاق میشود که امر باطنی است و گاه بمتعلقات و ترشحات خارجی آن که امری است ظاهری . بدیهی است که اساس قومیت برخلطه و آمیزش و بگو بخند و گشاده روئی و خوراك و منزل قرار نگرفته تا از این جا بتوان چنین نتیجه گرفت که حقیقه در ایران وحدت ملی وجود ندارد بلکه اساس قومیت و وحدت معرفت و اشتراك روح و سنخیت فکر است که همیشه در دل مردم ایران جای داشته و در موقع لزوم ناگهان

بروز کرده آثار حیرت‌انگیزی بظهور آورده است و غیر از این هر چه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار می‌آید منتهی در آب و رنگ دادن بعلاقه باطنی بی‌اندازه اثر دارد

بهر حال نتیجه چنان طبیعی که گذشت این شده که درین جا نه يك فرقه سیاسی یا میگیرد و نه هیچوقت يك شرکت تجارتي یا صنعتی یا فلاحی سرگرفته است

زندگی این ملت نیز طوری پیش آمده که همیشه او را بخاموشی و خود خوانده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده علوم هم درین رشته هیچ بما کمک ننموده زیرا اولاً دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هر عالمی هم که در هر گوشه‌ای پیدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضالایش مانند فضای مائه ۱۸ فرانسه مثلاً گرد هم بنشینند و قاموسی از علوم ترتیب بدهند

چون درین جا هم دستان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوجه ادبیات میشویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست .

اتفاقاً درین باب هم باز باید سپاسگذار شعر باشیم که تا اندازه‌ای در صدد جبر این عیب برآمده است .

البته مجالس مهمانی و عیش و خوشگذرانی یا محفل ساز و آواز یا تجارت و معامله و کلیه تصوّر يك نفع مادی مشترك اشخاص را قهراً با یکدیگر جمع میکند ولی دراین تحقیق ما بدو علت باین چیزها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هر چه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن بر جای نمی ماند دیگر اینکه يك چنین جهت جامعه‌ای بالخاصه در ایران

اغلب موجب درد سر و شکراب و نقاضت و دشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد .

غرض ما درین جا يك نوع جهت جامعه معنوی است که مردم را با هم پیوند بدهد و بدخواهی را بر اندازد و رشته الفت را میانشان محکم کند .

يك چنین جهت جامعه ای سنخیت تربیت میباشد و بس از آنجا که ملت ایران در تمام طول مدت تاریخ بعد از اسلام خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی که امروز در ممالك متمدنه اراده میشود محروم بوده یگانه مربی و معلّم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش از یکدیگر جدا بوده اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت بیکدیگر مهربان میکرده است کلیّه هر دو نفری که اهل شعر و ادب باشند ، درد دل خود را بیک شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند ، در اوقات فراغت بخواندن شعر او پیردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را شناسند و چه میانشان بعد المشرقین فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه ناخواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی پیدا میکنند .

این خود یکنوع تربیتی عمومی است و کسانیکه از این بوته بیرون بیایند از هر صنف و دسته ای که باشند اگر همرنگ نشوند قهراً همخو شده اند .

بدین لحاظ موقع شعرا در تربیت عامه ملت و پایه حکمت عملی و مطالب اخلاقی اشعارشان حائز اهمیت فوق العاده است .

بدیهی است که این افتخار بیشتر از آن شعرائی است که بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده اند و درین باب گمان نمی‌رود که گذشته از فردوسی و سعدی هیچ شاعر فارسی زبانی بیایه حافظ برسد. مقایسه بین این سه شاعر زبردست را اگر توفیقی بدست آمد بعد ها عرضه خواهد داشت بالفعل سخن ما بر سر حافظ است که از حیث جلوه معرفت ملی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گذارش تاریخ و تربیت ملت و قبول عامه و گفتار غز و شیرین مقام بسیار بلندی دارد. بدون استمداد از اشعار آبدار و بی نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند و فیلسوف محقق موفّق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلیات روح ایرانی یا يك گوشه تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید بر آید و ابناء این خاک تیز تا وقتی که بکنه گفته حافظ نرسیده اند بگفته حکیم نیشابور نمیدانند کیستند، از کجا آمده اند، بکجا میروند

از آنجا که حافظ يك دنیا مطلب را در زیر چند هزار بیت شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که فضایل ذبفنون و مجرب بدقت کلمات آنرا زبردتره بین مکمل تحقیق آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته دسته کنند و در دسترس عامه بگذارند و البته اینکار هم مثل سایر امور وامانده و دست نخورده ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت

اما بنده تصور میکنم که در آن روز میمون اگر اشعار مختلفه خواجه بر طبق سنخیت و شباهتی که باهم دارد دسته دسته و از یکدیگر جدا ضبط شده باشد کار فضایل محقق را تا اندازه ای سهلتر خواهد کرد لذا در صدد بر آمدم مجموعه ای را که موافق نظر مزبور ترتیب داده بودم صورت طبع بدهم باشد که مشکلی آسان کند و خدمتش

در راه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه دیگر ممکن است فائده ای برساند بدین معنی که چون اشعاریک سنخ همه در یک جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظر داشتم ولی چون فراهم آمد بهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم در ازای زحمت پاداشی نیکوتر گرفته ام و هم وسیله ای برای رفع نقایص آن بدست آورده ام

تنها نسخه ای که در موقع جمع و ترتیب این اشعار از حافظ در دست داشتم دیوایی بود که در سال ۱۲۹۴ در طهران بطبع رسیده است و چون از آغاز کار فقط نیت تجزیه غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور با و نسبت داده مورد مطالعه قرار نداده ام

بعد ها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده را بنا بدستور یکی از فضلالی اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمره هر غزل را در مقابل هر بیت ثبت نمودم و هم باعتبار آن دیوان نمره عزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تا پیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل تر گردد. بایستی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده و در ذیل الحاقی آمده با کلمه «ذیل» اشاره کرده ام و بیتی را که از اصل در آن دیوان ندیده ام مخلی گذاشته ام بالجمله دیوان طبع پنجاه سال قبل طهران ۵۷۹ غزل از حافظ بضبط آورده که مجموعاً مشتمل بر ۵۰۷۹ بیت میباشد و از این مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده ام به ۱۵۷۰ بیت بالغ میشود. چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عده ابیات

منسوب بحافظ نیز چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلت آنکه در بدو امر خیال طبع آنرا نداشتیم و بعدها نیز که باین خیال اقدام بحال مروز ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقهً محتاج الیها نمیشد چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعدها تکمیل شود زیرا آنچه شده تجربه ای بیش نبوده است .

این نکته را نیز تذکراً باید بگویم که بالمره وارد این موضوع نشده ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام يك از او نمیشد زیرا تحقیق درین باب نظر باشکالاتی که دارد نمیتوان مطمئن بود که عاقبت ما را به نتیجه قطعی برساند و انگهی هر کس باطمینان خاطر دانست که چند غزل مختلف فیها از دیگری است بسهولت میتواند چند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حک کند. این مجموعه ۱۵۷۰ بیتی آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که روح ملی و زندگانی اجتماعی ایرانیان را متقش میسازد و بقدر يك دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد. بنابراین یگانه نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده که درین پرده اولاً اشعار يك سنخ هر کدام در يك گوشه جمع شده از ترکیب رنگهای گوناگون خود تالوئی پدید آورده حقیقت آن قسمت را روشن کند و ثانیاً موقع هریک از این دسته ها بالنسبه بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر و مرایا وفق دهد، تاحاق مطلب بیک نظر کلی دستگیر بیننده شود.

البته احتمالی هم می رود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل آنکه نگارنده نه شاعر است و نه از نقاشی سر رشته دارد ولی همه این تفصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه در باره حافظ برداشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع يك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست دیگران میداند .

باری بنا بنظر فوق ایات منتخب را بسه بخش قسمت نموده ام بخش اول که عنوان «حافظ فارغ از جهان» دارد تمثال ایرانی باذوقی است که آتش درویش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و ننگ را دریافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد او را خواب برده . یا شمایل تازه جوانیست توانگر نوخاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزگار نچشیده ، دل بعیش و مسقی باخته ، از نماز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید تاسپیده دم که ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشت زاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخمه مطرب ، از شراب چشم ساقی مست و بیخبر از هر چه هست تا خروس سحری نوحه گری آغازد کز عمر شی گذشت و تو بیخوری .

این بخش مسبوق بدو مقدمه و يك فهرست از خود شاعر میباشد که در مقدمه اولی سوز دل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ، ناله مرغ گرفتار نشانی دارد . و در مقدمه دوم نمونه ای از سوزندگی آتش درون خوش بدست مبدهد . فهرست فراغت از جهان را در چند «منصب» که «عشق ورزی» و «رندی» و «نظر بازی» و «میخوارگی» است خلاصه میکند و دست آخر نیز وصف زیبایی و آراستگی معشوق را میآورد . من باب تبعیت از شاعر نگارنده نیز در باب فراغت از جهان هر چه از او دیدم در ذیل همان چهار منصب جمع نمودم ولی

چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیک «منصب» را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف تهجی را محال منظور اصلی یافتم یک ضابط کلی اختیار نموده درینجا و در هر قسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده برطبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر «منصب» یا هر «پرده» مثلاً ابتدا چند شعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایای پردازد بعد کم کم با تالعات آشنائی بهم میزند سپس مشکلات امر چنان از چهار سو تاخت میآورد که چارهای جز گریز نمیداند موقع پشت کردن و برگشتن میرسد ناگاه قوه درونی که درین جنگ و ستیز ورزیده شده خیز بر میدارد و بهیبتی که اگر حریف کوه آهنین باشد از جای در میروند بمیان میدان میجهند. شاهد فتح در آغوش میآید و با چند شعر علت غائی این کشمکش روشن میشود. بعبارة آخری در هر قسمت جهد کرده ام اشعار طوری دنبال هم بیفتد که اگر قلب آنها بر گردد و وزنشان گرفته شود و روابطی چند فیما بین آنها قرار گیرد پروراندن کامل اصل مقصود را کافی باشد و در حکم خطابه ای جدا گانه بقلم خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده بخش اول درین جاست که شاعر بقدر خردلی از حدود عقلی طبیعت و حقیقت واقع تخطی نکرده و لفظ را نیز چنان درست بقالب معنی ریخته که مولای درزش نیرو و دواز این حیث بندرت میتوان شاعری پیدا کرد که بیای حافظ برسد. اساساً این نکته ابست مسلم که اغراق و مبالغه تا حدی مستحسن شمرده نمیشود که از حدود طبیعی تجاوز نکند و از ذهن دور نباشد ولی از آن طرف بیان مطلب بعبارات پیش پا افتاده بازاری آن قدر ندارد که جان کلام را لطیف ببخشد پس شاعر زبر دست میخواهد که این دو کفه را بیک حال نگهدارد. امتیاز حافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ و معنی مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان
با حقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشک نیز فکر او را
ساده تر و رساتر از خود او ادا کردن نمیتوانند.
در وصف این چنین زندگانی که نمونه عشق پر شور و عواطف
رقیق و افکار شاعرانه و تخیلات بلند است حافظ گاهگاه شباهت
نامی بآلفرد دو موسه پیدا میکند مثلاً من از آن روز که در بند
توآم آزادم بعینه همین فکر موسه است که:

*Le seul bien qui me reste au monde,
C'est d'avoir quelquefois pleuré.*

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده.



فراغت از جهان خوشترین ایام زندگی میباشد لکن ای بسا حیف
جاودانی نیست!

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سروکار دارد و باید
بامردم سروکله بزند لذا خواه نا خواه بدائره انجمن کشیده میشود
و با طبیعت دست و گریبان میگردد. ولی چه فایده! طبیعت و انجمن
مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و جرح
می اندازند و او با این حال هفت خوان که سهل است باید
جواب هفتاد خوان را بدهد. از همان قدم اول کشمکش سخت
میان او از یکسو و طبیعت و انجمن از سوی دیگر در میگیرد
و عمر بشر بسپردن این راه میگذرد. اصل اختلاف فاحشی که در امور
معاش فیلبین ایرانی و فرنگی دیده میشود از همین جا بر میخیزد. چون
مزاج و معرفت اقوام با یکدیگر متفاوتست و وسایلی که هر قومی برای
فیروزی خود بر می انگیزد و نتیجه ای که عاقبت از آن میگیرد خاص
خود او است

ایرانی باقتضای تاریخ چند هزار ساله خود بتجربه دیده است که طبیعت و انجمن محکوم دست بشر نمیشود بنا براین زرد خورد با آن هارا کاری عاقلانه نمیداند . اروپائی نظر را تا این درجه بلند نمیگیرد بلکه فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت و انجمن را طوری مرتب دنبال هم بیندازد که نتیجه قهری بحال اومفید باشد . بالمال غلبه با کدام طرف خواهد بود اصلاً فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد . از این رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کارزار حرفا رو میآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بند کدام گوشه حرکات جنگی این دو حریف پرقوه راه استفاده ای را برای او باز گذارده تا بر جهد و دلی از عزا در آورد و خود را سوار بر سمنند غلبه تصور کند . حالا طبیعت و انجمن در نقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و با فراد یا سوانح کوچک از اصل توجه ندارد امر دیگری است . فرنگی از میان دو سنگ آرد میخواهد در صورتیکه ایرانی عمری به کج دارو مرز میگذارد . از آنجا که آسیا تا نگردد آردی برون نمیدهد فرنگی مدام در صدد است که بر عده رفقای خود بیفزاید و بهر يك سهمی بدهد تا همه منفعت خود را در گشتن و بقاعده گشتن آن چرخ به بندند و بسهم خود گوشه کار را بگیرند ولی ایرانی اگر دستش بعرب وعجم هم بند باشد چون منتهای آمال خود را بزندگان در گوشه ای دنج و بی درد سر مقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تا یکباره احتیاجش از مردم سلب شده از قید انجمن خلاص یابد خلاصه ایرانی که در این مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزار نفر است تنهاست و فرنگی اگر يك نفر است همراه است زیرا

ایرانی گلیم خویش را از آب بدر میبرد و فرنگی سعی میکند که بگیرد غریق را.

بنا باین مقدمات حافظ نه فقط وقتیکه از جهان فراغت دارد تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که از خلوت بدر آمده و بقید انجمن در افتاده باز تنها بمیدان میآید. در بدو امر چون تازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخود ستائی میپردازد و رجز میخواند ولی از انجا که دشمن از هر طرف بر او میتازد روزگارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن و فرزند و ایل و طایفه نیز دردی از دلش برنمیدارند. یاران که چشم یاری از ایشان داشته وقتی بتضرع و زاری او نمیگذارند. ابناء جنس زخمش را مرهم نمی‌نهند. خاک فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد. چون بهر کس و هر جا پناه میبرد محروم بر میگردد یکباره دلش کنده شده بار سفر می‌بندد اما چه سود که از پر دودیدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است. ناچار سرافکننده بر میگردد و رخت بگوشه خانقاه میکشد و از غم حوادث به پیر خرابات پناه میبرد. رطل گران میزند. آتش درون را میکشد. بی اعتباری دنیا را در برابر نظر مجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامان قناعت چسبیده، بیوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت میشمارد. راه را بر نفس لوامه می‌بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد. طرب و بینخودی که از این حال برمیخیزد چنان چهار بند شاعر را میگیرد که گمان میکند یگانه راه زندگی میگزاری است و چون زندگی بی قانون را سزاوار نمی‌بیند برای میگزاری نیز قواعدی میگذارد.

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی‌کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بداندیش بسته نمیشود جواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی‌اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام يك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادگی. از آنجا که بزرگان ما گذر عمر را «خوابی و خیالی و فریبی و دمی» دانسته اند نکارنده نیز شرح هر يك از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را در ذیل يك «پرد» جمع کرده است.

در مشرق زمین اخلاق همیشه یکی از ارکان محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب آورده تحذیر از غرور و خود پرستی و مردم آزاری و کینه توزی و فرار از معاشرت ناجنس و غافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر و محبت و سرپوشی و رعایت حال زیردستان و مروت با دوستان و مدارای بادشمنان است.

فلسفه حافظ بسیار ساده و چون اساس آن يك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضا خواهد شد. بهتر آنست که بگوئیم از این حیث در میان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دووین^۱ یی شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند و هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه بروفق رضاست خرده مگیر و این بعینه همان است که وین یی میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie où le sort a voulu t'appler,
Puis, après, comme moi, souffre et meurs sans parler.

با این فرق که وین یی اصلاً با خوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدبین است چنانکه زندگی را در يك کلمه souffre خلاصه میکند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن آب سرد بآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف و جستجوی حقیقت اساساً بآینده خوشی معتقد است و بسعادت نهائی امیدوار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل مشو گرچه وصالش نه بکوشش دهند.

از درد های بیدرمان مردم بیسواد و گرفتاریهای سخت دانشمندان روشن فکریکی هم تعبّد مذهبی است. مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب و ناندانی اشخاص شده نه فقط محاسن خود را از دست داده بلکه بلای مبرمی برای جان مردم گردیده از طاعون و وبا مهلکتر. علیهذا مردم فهمیده و با ذوق ایرانی آتی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خود پرست راحت نبوده اند. حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه و هم برای ترویج تصوف که در حکم خود آرائی فکر آریائی در برابر معرفت سامی میباشد با سالوسان مزور سخت درافتاده و ضربتهای سخت و کاری بر ایشان زده است. از آنجا که تیر زهر آلود تمسخر هم در ذهن ساده مردم زود تر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت تر می نشیند حافظ این راه را اختیار کرده و الحق بطوری خوب از عهده برآمده که پای کمی از خیمام ندارد. اما چون با این اشعار غضب سالوسان طماع را تیزتر میکرد عاقبت گرفتار آتش تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم را از اشتباه بدر آورد اشعار دیگری راز و نیاز مانند دارد که میرساند قیام او در برابر سالوسی محلّ خدا پرستی و منافی با اکرام بزرگان دین نمیشد. از این حیث حافظ روش ولتر را دارد ولی نه بآن خشکی.

عشق تصوّف همان است که متصوّفه مرکز ثقل کائناتش دانسته اند و
 بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است
 سیر وسلوک مکالمه ایست که گوئی میان سالک و دلیل ردّ و بدل شده .
 روح عالیجناب و فکر بلند حافظ در قسمت « نکته بینی و نظر بلندی »
 کاملاً برجسته و نمایان است و همین حیث است که حافظ را بر کلیه شعرای
 فارسی زبان فضیلت می بخشد !



بخش سوم حاوی پاره ای ملاحظات است که از نظر ادبی یاد داشت
 شده است .

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقی که دارد اغلب
 میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل
 سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد .

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده و در آن مقدار هم که گفته این
 مزیت بخوبی هویداست که تا ممکن بوده از اغراق و غلو پرهیز داشته و
 مدوح را با آسمان نرسانیده و نه کرسی فلک را زیر پایش نگذاشته و تا
 میتوانسته در ازای موهبت مدوح شخصاً سپاسگذاری کرده و پای عموم
 را در کار نکشیده و اغلب نیز بیک دعا سر مطلب را بهم آورده است .
 راستست که در عهد حافظ سلاطین عظیم الشأن و پر آوازه ای که
 مثلاً بیای محمود غزنوی برسند وجود نداشته ولی اولاً هر چه بودند در ملک
 خود سلطنت میکردند و ثانیاً معلوم نیست که مدوح همه شعرای ایران
 از سلاطین معاصر حافظ مهمتر و بزرگتر بوده اند .

حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز در ضمن
 مدح جلی آورده که قدر و قیمت خود او را از مقام سلطان عصر بالاتر
 برده است .

چنانکه گفته اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آتموقع در قید حیات نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را با خود تیمور ادعا کرده و شوخی تیمور و ذکر « غلط بخشیدهای » شاعر را نیز آورده اند. چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال حافظ نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت آخر این مجموعه « بر اثر ترک تازی تیمور » يك هوس ادبی بیشتر نبوده است.

بقراریکه گفته اند سپاه بیکران و بنحو بریده ترك چون از ویرانی قسمت مهم ایران فارغ شد سیل وار رو بمحطه فارس آورد. شاه منصور که تاب مقاومت در خود ندید بخیال جمع آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی آن سرزمین گردید. بیرون شهر زن تیره روزی شاه را مورد ملامت قرار داد که چگونه رعیت خود را بی باعث و بانی میگذاری و میروی. این چند کلمه چنان قلب شاه را از جا کند که رفتن نتوانست. برگشت و با عده قلیلی بقلب ترکان غارتگر زد و با اینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غربی بخرج داد عاقبت فرونی لشکر دشمن کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بهدف نخورد و خاک فارس که استقلال ایران از آنجا بر خاسته و اتفاقاً از حمله تاتار نیز محفوظ مانده بود این بار پایمال ترکان خونخوار گردید

این مطلب بنظر نگارنده لایق آن بود که موضوع يك تاترمهم و مؤثری شده مجسم کند که بزبان برستان ایران در قرون متمادیه با چه خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف آرائی کرده و حامی عمران و تمدن بوده و تا چه پایه ایستادگی نموده اند و چگونه بخت نا مساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون آشام

مکرر رشته حیالشان را گسیخته و لانه و آشیانه شان را بیاد فنا داده تارو مارشان ساخته است! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان عصر آنچه با این مقصود وفق میدهد و ممکن است اساس يك چنان قافری را در آتیه فراهم نماید يك جا جمع آید تا از آن واقعه جانسوز وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم.



بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت و روح و افکار و زندگی تاریخی و اوضاع اجتماعی ملت ایران و بالخاصه دسته باسواد و درس خوانده او میباشد و آنچه گفته از بس جاندار و باحقیقت نزدیک است بنظر نگارنده در همه ابواب کلاً مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتی محو و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنگ آمیزیهای با روح و جذاب که قطعاً زبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ قوت و فصاحت و صراحت و شکوه عبارت از خواص شعر حافظ است و از این حیث پینشرو و یکتور هوگو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره های پر نقش و نگار و خوش آب و رنگ منقش ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان يك مطلب بار بار نقد کلمه را در برابر خود ریخته و مانند صراف ماهر، از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدتی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و پس و پیش گذاشته تا بصورتی در آورده است که مثل الماس می برد و در قلب شنونده سکه زن نقش می بندد.

عبدالحسین هزیر. لیلۀ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

تأثیر سخن نشانه از سوز دل است

بیان حال چه حاجت که حال آتش دل

۲۳۰ - ۱۸۹

توان شناخت زسوزی که در سخن باشد

· کار سوز دل چه بالا گرفته

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

۶۷ - ۷۳

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

۱۰۹ - ۸۵

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آبد

۲۴۶ - ۱۹۰

بخش اول

حافظ فارغ از جهان

قوتی و بپی و باده ای برب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت (خیام)

- عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
عشق ورزی تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام ۳۰۲ - 114
رندی
نظر بازی فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم ۳۰۸ - 116
ستن مروارید -
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
شوق در دریای سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم ۳۴۰ - 438
میکده
میخوارگی
و معاشقه مراد دنی و عقی بمن بخشید روزی بخش
بگویم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر ۴۴ (ذیل)
- خاطرخواهی
شوخی پریش
شاعر را بعشق
رزی و رندی
و میخوارگی
و داشته
عاشق و رندم و میخواره باآواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریش دارم ۳۰۶ - 399
-- --
- چنان پر شد فضای سینه از دوست
بوجمال دوست که فکر خویش گمشد از ضمیرم ۳۷۷ - 429
رفای در راه او

منصب اول

عشق ورزی

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
وز مهر تو سر ز خاک برخوام کرد (خیام)

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

461 - ۳۸۷ منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

عشق میورزم و امید که این فنّ شریف

193 - ۲۲۷ چون هنر های دگر موجب حرمان نشود

ناصریم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

462 - ۳۹۲ گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر از این

قصد جانست طمع در لب جانان کردن

420 - ۳۴۱ تو مرا بین که درینکار بجان میکوشم

گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفت

کار کسیست این کو با خویشان بر آید

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز

424 - ۳۱۸ استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق

530 - ۴۷۶ چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس

هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد

287 - ۲۴۷ یعنی از خاک گذر دوست نشانی بمن آر

- دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
 ۱۹۰ - 246 یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
- شمه از داستان عشق شور انگیز ماست
 (مقطعات ص ۲۶۵) آنحکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
- از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
 تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
 گردیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
 ۲۰۷ - 293 ما را غم نگار بود مایه سرور
- عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
 ۳۴۸ روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
- شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
 ۴۰۴ - 560 که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
- سابه بر دل رشم فکن ای گنج مراد
 ۳۶۸ - 407 که من این خانه بسودای تو ویران کردم
- نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
 این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
 خبال قد بلند تو میکند دل من
 بو دست کوتاه من بین و آستین دراز
- بلب رسبد مرا جان و برنجامد کام
 ۱۸۸ - 256 بسر رسید امد و طلب بسر نرسبد

- چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
 324 - ۲۷۸ که دل بدست کان ابرو بست کافر کیش
- بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
 373 - ۳۸۱ دگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم
- چون میروود این کشتی سرگشته که آخر
 431 - ۳۸۰ جان در سر این گوهر یک دانه نهادیم
- از آستین طبیبان هزار خون بچکد
 324 - ۲۷۸ گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش
- اشک خونین بطیبیان بنمودم گفتند
 254 - ۱۴۳ درد عشقت و جگر سوز دوائی دارد
- فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن
 417 - ۳۵۱ درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
- بکوی عشق منه بی دایل راه قدم
 184 - ۲۲۱ که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
- هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
 246 - ۱۹۰ مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
- شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
 92 - ۴۱ که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
- مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
 ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

- منال ایدل که در زنجیر زلفش
 همه جمعیت است آشفته حالی ۴۵۸ - 537
- گرچه بد نامیست نزد عاقلان
 ما نمیخواهیم ننگ و نام را ۹ - 5
- از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
 وز نام چه برسی که مرا ننگ ز نام است ۴۴ - 34
- مرا عهد بست با جانان که تا جان در بدن دارم
 هوا داری کویش را چو جان خوبشتن دارم ۳۷۸ - 435
- در بحر فتاده ام چو ماهی
 تا یار مرا بشت گیرد ۱۸۶ - 151
- بادا هزار دشمن اگر دوست با من است
 دایم مصاف را و نترسم ز کار زار
 مرا تا عشق تعایم سخن کرد
- ۲۴۴ - 150 حدیثم نکته هر محفلی بود
 در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش
- ۲۶۶ - 305 آب حیوان مبرود هر دم ز اقلامم هنوز
 دلنشین شد سختم تا تو قبواش کردی
- ۱۴۲ - 247 آری آری سخن عشق نشانی دارد
 گویند ذکر خورش در خیل عشقبازان
- ۱۹۰ - 246 هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

- حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشدید کس که از سر رغبت ز بر نکرد
- هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قائل 365 - ۳۰۲
- ز در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس 315 - ۲۶۷
- در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیده گریان بروم
- بهوا داری او ذره صفت رقص کنان
تالب چشمه خورشید درخشان بروم 391 - ۳۸۲
- روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد بیر 285 - ۲۵۱
- حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد
- اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم 373 - ۳۲۴
- آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافر^م گر بشکایت بر بیگانه روم 422 - ۳۱۱
- ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا می پرس ۵۰ (ذیل)

- کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
 ۱۸۱ - ۲۱۱ برو اگر ز تو اینکار بر نمی آید
- وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 ۴۶۱ - ۳۸۷ که در طریقت ما کافرست رنجیدن
- بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
 ۴۱۷ - ۳۰۱ سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
- برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
 بخدا رها کنم جان که زجان خبر ندارم
- جنات عشق بلند است همّتی حافظ
 ۱۳۹ - ۱۳۳ که عاشقان ره بی همّتان بخود ندهند
- با هیچکس نشانی زاندلستان ندیدم
 ۱۷۰ - ۱۴۷ یا من خبر ندارم یا اولشان ندارد
- بدرد عشق بساز و خوش شو حافظ
 ۳۵۶ - ۳۰۵ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
- بعد از این روی من و آینه حسن نگار
 ۲۱۸ - ۱۲۲ که در آنجا خبر از جلوه فاتم دادند
- بهیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست
 ۴۸ (ذیل) چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
- اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
 ۳۹ - ۳۸ اساس هستی من زین خراب آباد است

من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

۲۰ - ۲۷

ختم کن حافظ که گر زین گوبه خوابی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ر من

۳۹۲ - ۴۵۰



منصب دوم

رندی

کردیم دگر شیوه رندی آغاز (خیام)

ما سرخوشان مست دل از دست داده ام
همراز عشق و هم‌نفس جام باده ایم
428 - ۳۲۸

در همه دیر مغان نیست چو من شب‌دانی
خرقه جائی کرو باده و دفر جائی
525 - ۴۵۶

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تاهستم
397 - ۳۵۹

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم
387 - ۳۴۲

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل باندش
321 - ۲۸۰

عاشق یارم مرا با کفر و با امان چکار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار

گشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباشد مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

گر من از سرزنش مدعیان اندش
شیوه مستی و رندی نرود از بدش
421 - ۳۲۷

- خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
 ۴۴۱ - 420 برده بر سر اسرار نهان می پوشم
- در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
 ۳۸۰ - 431 بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
- کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 ۳۳۹ - 384 تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
- چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
 ۳ (ذیل) بیك جو ملکت کاوس کی را
- ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
 ۱۰۱ - 114 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
- می ده که هر که آخر کار جهان بدید
 ۲۳ - 67 از غم سبك برآمد و رطل گران گرفت
- بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
 ۹۴ - 32 بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
- در بزم عیش يك دوقدح درکش و برو
 ۶ - 4 یعنی طمع مدار وصال دوام را
- خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
 ۶ (ذیل) موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
- شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 ۲۲۰ - 185 دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
- جـوانی باز میآرد بیادم
 ۴۹۳ - 534 صدای چنگ و نوشانوش ساقی

- زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
 421 - ۳۳۷ من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
- شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
 438 - ۳۴۰ چون درافتادم چرا اندیشه دیگر کنم
- مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
 384 - ۳۲۹ در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم
- چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک
 291 - ۲۵۲ آتش عشق و دلم عود و تنم مجر گیر
- می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
 27 - ۲۰ که بروی که شدم عاشق و بروی که هست
- من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
 438 - ۳۴۰ وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
- قصر فردوس بیاداش عمل می بخشند
 315 - ۲۶۷ ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس
- نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
 23 - ۱۷ بسا سربکه در این آستانه سنگ و سبوست
- بس تجربه کردیم درین دار مکافات
 232 - ۱۷۲ با دردکشان هر که در افتاد برافتاد
- درویشم و گدا و برابر نمی کنم
 پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی
- ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
 413 - ۳۱۳ ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا بفتوی خرد عقل زندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه

۴۰۷ - ۳۶۸

قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم

حرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

۱۷۷ - ۱۲۸

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند



منصب سوم

نظر بازی

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
(جلال الدین محمد)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندرکوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آربد
که وقتی کاردانی کامی بود

150-۲۴۴

فغان کاین لویان شوخ شیرین کار شهر آشوب

8-۳

چنان بردند سر از دل که ترکان خوان بغمارا

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت

چیزیم نیست ور نه خربدار هر ششم

شبراز معدن لب لعلست و کان حسن

424-۳۱۸

من جوهری و مفاس از آترو مشو شم

- زاهدان گر دلبری زینسان کنند
 ۱۳۵-۱۲۴ زاهدانرا رخنه در ایمان کنند
- من بخلوت نه نشینم پس از این ورمثل
 ۶۵ (ذیل) زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
- دل جز مهر مهر و یان طریقی بر نمیگیرد
 ۱۴۳-۱۸۰ زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
- عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
 ۳۳۰-۲۷۴ بود کز نقش ایامم بشت افتد شکاری خوش
- داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
 ۱۱۷-۱۱۸ باز خواهد مگرش بخت شکاری بکند
- مغیبه ای میگذشت راهزن دین و دل
 ۲۵۷-۲۲۵ در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
- در گوشه امید چو نظارگان ماه
 ۳۴۷ چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
- علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
 ۲۱۴-۲۵۵ ترسم آن زرگس مستانه بیک جا ببرد
- بیک فربب بدادم صلاح خویش ز دست
 دریغ ز آنهمه زهد و صلاح و مستوری
- دیدم دلا که آخر پیری و زهد و علم
 ۴۴۵-۳۸۹ بامن چه کرد دیده معشوق باز من

- تادل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
191-۱۲۰ زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند
- از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
453-۳۸۰ از دوستان جانی مشکل بود بریدن
- بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
372-۳۲۴ بیا کر چشم بیارت هزاران درد پر چینم
- تابو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احرم
- حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
436-۲۶۴ دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم
- طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
349-۲۹۶ گر بکشد زهی طرب و بر بکشد زهی شرف
- سر خدمت تو دارم بخر و هیچ مفروش
560-۴۰۴ که چو بنده کمر افتد بمبارکی غلامی
- چه خوش صبد دلم کردی بنازم چشم مست را
143-۱۸۰ که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
- ز گریه مردم چشمم نشسته در خونت
72 - ۸۴ به بین که در طلبت حال مردمان چونت
- نی من تنها کشم تطاول زلفت
171-۱۴۸ کیست بدل داغ این ساء ندارد

- از این مرقع پشمینه نیک در تنگم
 454-۳۸۸ بیک کرشمه صوفی و شم قلندر کن
 در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن
 353-۳۰۰ کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
 حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
 217-۱۷۶ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
 حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
 285-۲۵۱ برو از در گهش این ناله و فریاد ببر
 به تیغم گر زند دستش تکیرم
 377-۳۱۰ و گر تیرم زند منت پذیرم
 ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ
 176-۱۲۹ که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند
 دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
 395-۳۲۱ گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت
 540-۴۲۲ صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
 تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
 430-۳۲۹ کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
 پند پیراه دهد واعظ شهرم لیکن
 ۶۵ (ذیل) من نه آتم که دگر بند کسی بپذیرم

- ۱۸۵-۲۲۰ مرا مهر سه چشمان ز سر برون نخواهد شد
 قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد
- ۴۲۸-۲۲۸ بر ما بسی کجاست ملامت کشیده اند
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
- ۲۲۱-۱۳۰ بجای طعنه اگر تبغ میزند دشمن
 ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد
- ۲۰۸-۱۲۱ بکام تا نرساند مرا لبش چون فی
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است
- ۱۱۷-۱۱۸ در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
 من چنیم که نمودم دگر ایشان دانند
- ۳۷۴-۲۰۹ ما را که درد عشق و بلای خوار هست
 یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
- ۳۷۴-۲۰۹ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
 بازی چرخ از این يك دوسه کاری بکند
- ۳۷۴-۲۰۹ رقیب در گذر ویش از این مکن نخوت
 که ساکنان در دوست خاکسارانند
- ۳۷۴-۲۰۹ من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خوش
 در عشق دیدن تو هوا خواه غریم
- عشقت به سرسریست که از سر بدر شود
 مهرت به عارضیست که جای دگر شود

- عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 ۴۴ (ذیل) با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
- فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
 ۳۰۸-۲۶۰ هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز
- باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
 ۴۳۹-۴۳۰ با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
- بحال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
 ۲۲۰-۱۸۵ کنار و بوس و آغوش چه گویم چون نخواهد شد
- حریف بزم تو بودم چو ماه تو بودی
 ۲۴۹-۲۵۰ کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
- ندارم دست از دامن بجز در خاک آن دم هم
 چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامت کردم
- شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
 ۳۲۴-۳۷۲ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
- رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
 ۸۴ (ذیل) زآنکه هست از پس امروز یقین فردائی
- سحرم دولت بیدار بیالین آمد
 ۱۵۷-۲۲۰ گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
- شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
 ۲۵۰-۲۵۷ در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

- دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت فی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
(ذیل) ۳۴
-
- آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد
می شکتم زطرب زانکه چو گل برب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
(ذیل) ۲۲۲-۱۹۲
-
- قد خمیده ما سهلت نماید اما
برچشم دشمنانت تیر از کان توانزد
(ذیل) ۲۲۴-۱۷۲
-
- با ما به از این میباش تا راز نگرده فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان بدکو
فلک آواره بهر سوکندم میدانی
رشک میآیدش از صحبت جان پرورما
(ذیل) ۱
-
- تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی چکه تاب آه ندارد
خونخورو خامش نشین که این دل نازک
طاقت فریاد داد خواه ندارد
(ذیل) ۲۰۸-۱۷۱
-
- چو عکس داده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود ترانه یاد آرند
(ذیل) ۲۰۸-۲۰۵

- بصیر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
241-٢٢٤ گدای شهر بگه کر که میر مجلس شد
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
226-٢٢٢ يك مکتبه درین معنی گفتیم و همین باشد
رقص بر شعر ترو ناله فی خوش باشد
209-١٢٧ خاصه رقصی که دراو دست نگاری گیرند
راز سر بسته ما این که بدستان گفتند
283-٢٥٠ هر زمان با دوف و فی بر سر بارار دگر



منصب چهارم

میخوارگی

- باشد که در این میکنده ها در یابیم
عمریکه در آن مدرسه ها کم کردیم (خیام)
- آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی
- ۸۴ (ذیل)
- گل بجوش آمد و از می نزدیش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
- 393-۲۳۲
- از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
- 384-۳۳۹
- سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
- 369-۳۴۶
- صراحتی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع
- ۶۰ (ذیل)
- چند روز بست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
- ۶۰ (ذیل)
- من ان مرقع یشمینه بهر آن دارم
که ز بر خرقة کشم می کس این گمان نبرد
- ۲۸ (ذیل)
- داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و ز ناز بماند
- 177-۱۲۸
- حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
- 257-۲۲۰

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد .

۲۱۰-۲۰۱ نهب حادثه بنیاد ما ز جاببرد

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب

۶ (ذیل) فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

بهر يك جرعه که آزار کش در پی نیست

۲۶۸-۳۱۲ زحمتی میکشم از مردم نادان که میرس

محتسب خم شکست و من سر او

۵۰ (ذیل) سن بالسن و الجروح قصاص

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن

۲۸۱-۳۲۷ بروی یار بنوشیم و بانك نوشا نوش

حافظ برو و بندی پیر مغان کن

۶۳ (ذیل) بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ببوی آنکه زمیخانه کوزه ای یابم

روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها

۸۰-۱۰۹ خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبو کشان همه در پندگیش بسته کمر

ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
 عذار مغیچگان راه آفتاب زده
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
 ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
 ز شور عربده شاهدان شهرین کار
 شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
 عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
 کشیده و سمه و بر برگ گل گلاب زده
 سلام کردم و با من بچشم خندان گفت
 که ای خمار کش مفلس شراب زده
 که کرد آنکه تو کردی بضیع همت و رای
 ز کنج خاسه شده خیمه بر خراب زده
 وصال دولت بدار نرسیم ندهد

۴۲۹-۴۸۴

که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده

رموز عشق و سرمستی زمین شنو به از واعظ

۳۵۷-۳۶۶

که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروشم

نده برمغانم که ز جهام برهاند

۱۸۳-۱۹۰

پرما هر چه کند عین رعایت باشد

صراحی میکشم بنهان و مردم دفر انگارند

۱۸۰-۱۴۳

عجب گر آتش این زرفی در دفر نمی گردد

- چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم .
 508 ٤٥٢ در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
 دوش رقم بدر . می‌کده خراب آلوده
 دامن خوقه و سجاده شراب آلوده
 آمد افسوس کنان مغیبه ای باده فروش
 گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده
 شست و شوئی کن و آنکه بخرابات خرام
 485- ٤٢١ تا نگرده ز تو این دبر خراب آلوده
 خدا را به میم شست و شوی خرقة کنید
 344- ٢٩٢ که من نمی شوم بوی خیر از این اوضاع
 بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
 58- ٣٢ که مست جام غروریم و نام هشیاریست
 روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
 ٦٥ (ذیل) که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
 369. ٣٤٦ بیانک بریط و فی رازش آشکاره کنم
 خلق گویند که حافظ سخن پیرنوش
 ٦٥ (ذیل) سالخورده می امروز به از صد یرم
 ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
 اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل کنج غم عشق بما داد
 431-۲۸۰ تاروی درین منزل ویرانه نهادیم

واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت
 424-۳۱۸ ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 محتسب داند که من ابنکارها کمتر کنم
 لاله ساغر گیر و زرگس مست و بر مانام فسق
 438-۳۴۰ داورم دارم بسی یارب کرا داور

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
 باده از جام تجلی به صفاتم دادند
 کیمیائست عجب بندگی پیر مغاف

218-۱۳۲ خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
 ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند

400-۳۲۷ وز می جهان پر است و بت می گسارم
 چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت

210-۲۳۹ تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
 بفریادم رس ای پیر خرابات

377-۳۱۰ بیک جرعه جوانم کن که پیرم

- بدین شکرانه می بوسم لب جام
 402-۳۱۷ که کرد آگه ز دور روزگارم
- قدح پر کن که من از دولت عشق
 جوان بخت جهانم گر چه پیرم
 در آن غوغا که کس از کس نپرسد
 429-۳۷۷ من از پیر مغان منت پذیرم
- زین دایره مینا خونین جگرم می ده
 498-۴۸۷ تاحل کنم این مشکل زین ساغر مینائی
- طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
 413-۳۱۳ در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم
- گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
 نذر کردم که هم از راه میخانه روم
 تا بگویم که چه شد کنفم از این سیروسلوک
 422-۳۱۱ بر در میکند با بر بط و پیمانه روم
- بمی برستی از آن نقش خود بر آب زدم
 461-۳۸۷ که تا خراب کنم نقش خود برستیدن
- امروز بر دلم در معنی گشاده شد
 441-۳۳۵ کتر ساکنان درگاه بر مغان شدم
- مئی دارم چون جان صافی و صوفی میکند عیش
 431-۴۷۰ خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

- بروید پارسایان که نمازد پارسائی
 560-۴۵۴ می تاب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی
- خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
 143-۱۸۰ که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
- خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
 452-۴۰۳ تا به بینم که سر انجام چه خواهد بود
- حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
 384 ۳۳۹ من لاف عقل مبزمن اینکار کی کنم
- من و انکار شراب این چه حکایت باشد
 غالباً انقدرم عقل کفایت باشد
 من که شبهاره تقوی زده ام بادف و چنگ
 190-۱۸۳ این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
- کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
 473-۴۱۴ و بن دود بین که نامه من شد سیاه از او
- حالا مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
 جز صراحی و کتاسم نبود نار و ندیم
 تا حرفات دعا را بجهان کم سنم
 جاء می گیرم و از اهل ربا دور شوم
 387-۳۴۲ یعنی از اهل جهان پاك دلی نگرنم

- خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
200-۲۱۶ زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
- زاهد برو که طالع اگر طالع منست
400-۳۲۷ جامم بدست بینی و زلف نگار هم
- مطلب طاعت و پیمان درست ازمن مست
27-۲۰ که به پیمانه کشی شهره شدم روزالست
- خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقة رنگ می مسلمانی بود
من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار
200-۲۱۶ گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
- تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
175-۱۹۳ سر ما خاک ره پیر مغاب خواهد بود
- چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوزو گذارم
محمود بود عاقبت کار در این راه
406-۳۶۹ ور سر برود در سر سودای ایازم
- سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بیاده فروشان پناه از او
473-۴۱۴ گر چه مستم سه چار جام دگر
- تا بکلی شوم خراب بیار
۴۵ (ذیل)

- بیاله در کفتم بند تا سحر که حشر
 308-۲۶۰ بمی ز دل بپریم هول روز رستاخیز
- گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
 369-۳۴۶ که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
- مالها دفتر ما در گرو صبا بود
 رونق مدرسه از درس و دعای ما بود
 نیکی پیرمغان بین که چو ما بد مستان
- 172-۲۳۴ هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
 حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است
- 175-۱۹۳ ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
 دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
 برك صحبت پیرمغان نخواهم گفت
- 415-۳۰۴ چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
 سرم خوشست و بیانك بلند میگویم
- 408-۳۴۹ که من نسیم حبات از پیاله میجویم
 مهل که روز وفاتم بخاك سپارند
- 309-۲۰۸ مرا به میکده بر در خم شراب انداز
 بی می و مطرب بفردوسم بخوان
- ۶۲ (ذیل) راحتى فى الراح لا فى السلسبیل

- چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
 کز چاکران در گه پیر مغان منم
 هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
- 383-336 ساغر تهی نشد ز می صاف روشن
- دوش دیدم که ملا یك در میخانه زدند
 گل آدم بسرشتند و به پیانه زدند
 سالکان حرم سر عفاف ملکوت
- 222-134 با من راه نشین باده مستانه زدند
- صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 419-303 حالیا دیر مغالست حوائتگاهم
- آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
 67-73 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
- شود مست وحدت ز جام الست
 ۲۴ (ذیل) هرانکو چو حافظ می صاف خورد
- در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
 557-496 می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
- خرم دل آنکه همچو حافظ
 151-186 جامی ز می الست گیرد
- گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگوی
 424-318 آنکه بگویمت که دو پیانه در کشم

- دارم از لطف ارل جنت فردوس طمع
407-۳۶۸ گر چه درانی میخانه فراوان کردم
- حاش لله که نیم معتقد طاعت خوش
420-۳۴۱ انقدر هست که که که قدحی مبنوشم
- ما را بمستی افسانه کردند
489-۴۲۴ پیران جاهل شیخان گمراه



شوخی پریوش شاعر

دل جز بسر زلف پریزاد مده

(خیام)

هر آنکو خاطری مجموع و یار نازنین دارد

246-۱۳۹

سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

کنار آب و بای بید و طبع شعرو یاری خوش

330-۲۴۷

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

امروزش نقد است کسی را که درین جا

501-۴۷۲

یار است چو حوری و سرائی چو بهشتی

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش

255-۲۱۴

عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی

۷۵ (ذیل)

به از آنکه چترشاهی همه عمرهای و هوئی

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری

365-۳۰۳

مرضیة السجایا محمودة الخصایل

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد

135-۱۲۴

گلرخانش دیده نرگسدان کنند

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست

461-۳۸۷

بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

- بخط و خال گدایان مده خزینه دل
 بدست شاه و شی ده که محرم دارد ۱۵۰-145
- گفتند خلاق که توئی بوسف نانی
 چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی ۴۸۹-561
- ملك در سجده آدم زمین بوس تویت کرد
 که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی ۴۷۰-569
- آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است
 چشم میگون لب خندان دل خرم با او است
 خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
 سر آن دانه که شد رهن آدم با او است ۱۸ - 24
- لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
 روی لطیف نازک چشم خوش کشیده ۴۲۶-486
- بقدو چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
 جهان بگیرد اگر داد گستری داند ۲۱۳-211
- اگر برقع برافکندی از آن روی چومه روزی
 مدام از نرگس مستش جهان پر شورو شرودی
 حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور
 که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع ۲۹۴-346
- خیال روی تو در کار گاه دیده کشیدم
 بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم ۳۵۵-۴۳۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد ۱۷۱-۱۴۸

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن

که روی از شرم او خورشید بر دیوار میآورد ۲۴۵-۱۵۳

غلام نرگس مست تو نا جدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند ۱۳۷-۱۳۱

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد

زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست ۲۰-۲۷

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری

جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت

چشم دریده ادب نگاه ندارد ۱۷۱-۱۴۸

بر آن چشم سیه صد آفرین باد

که در عاشق کشی سحر آفرین است ۱۰۵-۵۴

مئی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد

که مستی میکند با عقل و میآرد خماری خوش ۳۳۰-۲۷۴

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست

که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد ۲۷۶-۱۹۵

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند ۱۷۷-۱۲۸

- کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
 تیغ سزاست هر که را درك سخن نمیکند ۱۲۰-۱۹۱
- هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
 هم روشن از دولعل تو در دیده مردمك
 بوی شیر از لب همچون شکرش میآید
 گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش ۲۷۹-۳۱۳
- چشم تو خدنگ از سبر جان گذرانید
 بیمار که دیده است بدین سخت کافی ۴۸۹-۵۶۱
- گوشه ابروی تست منظر چشمم
 خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد ۱۴۸-۱۷۱
- شد رهن سلامت زلف تووین عجب نیست
 گر راهزن تو باشی صد کاروان توانزد ۱۹۷-۲۲۴
- ارزه بر اعضای مهر از رشك آن مهر و نگر
 نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بوبه بین
- مفروش عطر عقل بهندوی زلف نار
 کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو ۴۱۳-۴۷۸
- گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
 گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید ۱۸۱-۱۹۴
- نکته جان بنش دارد خاك کوی گلرخان
 عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند . قطعات (ص ۲۶۰)

- سر زمینی که نشان کف پای تو بود
 ۱۷۵-۱۹۳ سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
- دلفریبان نباتی همه زیور بستند
 ۲۳۰-۱۶۰ دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
- گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
 ۲۱۴-۱۱۹ فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
- بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
 ۲۱۷-۱۹۱ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
- کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
 ۲۲۴-۲۴۱ که علم بی خبر افتاد و عقل بی حسن شد
- ساقی ارباده از این دست بجام اندازد
 ۱۵۳-۱۹۲ عارفان را همه در شرب مدام اندازد
- دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 ۱۸۰-۲۲۹ گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد
- یار ما چون سازد آهنگ سماع
 ۱۳۵-۱۲۴ قدسیان در عرش دست افشان کنند
- عکس تو چو در آینه جام افتاد
 ۱۷۱-۱۷۹ عارف از بر تو می در طمع خام افتاد
- ترا صبا و مرا آب دده شد غماز
 ۱۳۷-۱۳۱ و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

- خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
 ۱۸۰-۲۲۹ ای بسا رخ سکه بخونابه منقش باشد
- ار این امیون که ساقی در می افکند
 ۲۸۵-۲۸۲ حریفان را نه سر ماند نه دستار
- روی خوشت و کمال هنر و دامن پاک
 ۱۸-۲۴ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
- دلر نائی همه آن نیست که عاشق بکشند
 ۲۸۸-۳۱۸ خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
- گر دولت و صالت خواهد دری گشودن
 ۱۹۷-۲۲۴ سر ها بر این تخیل راستان توان زد
- بنمای رخ که حلقی واله شوند و حیران
 ۱۹۰-۲۴۶ بگشای لب که فریاد ارمرد و زن بر آید
- مرا امید وصال تو رنده می دارد
 ۳۰۱-۳۵۵ و گر نه صدر هم از هجرتست سم هلاک
- ار غم خویش چنان شیمه کز دی دارم
 ۶۶ (ذیل) کز خیال تو بخود نار می بردارم
- دردم از نار است و دره اف سر هم
 ۳۷۶-۳۹۸ دل فدای او شد و جانب نر هم
- قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
 ۲۳۶-۲۶۱ وره هیچ ار دل بر رحم تو نصیر بود

- از چشم خود بپرس که مارا که میکشد
 ۷۴ - ۸۱ جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
- چشم از ناز بحافظ نکند میل آری
 ۱۹۵ - ۲۲۸ سر گرانی صفت ترکس شهلا باشد
- نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
 ۳۹۰ - ۳۳۳ اگر رسد خللی خون من بکردن چشم
- بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید
 ۵۱۹ - ۴۶۷ که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
- بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم
 ۴۸۳ - ۴۱۷ ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
- زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 شهره شهر مشو تا نهم سر درکوه
 شور شیرین منما تا نکنی فرهام
 می مخور بادگران تا نخورم خونجگر
 ۴۰۴ - ۳۲۲ رام شو تا بدمد طالع قرخ زادم
- یار دارد سرصید دل حافظ یاران
 ۲۵ (ذیل) شاهبازی بشکار مگسی می آید
- کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
 کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

- خیال شهسواران بخت و ناگه شد دل مسکین
 276-۱۹۰ خداوندانکه دارش که بر خیل سواران زد
- رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
 260-۱۹۴ جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
- چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
 ۳۸ (ذیل) که نیم جان مرا يك کرشمه بس باشد
- تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
 402-۳۱۷ بجای اشك اگر گوهر ببارم
- موج اشك ما كي آرد در حساب
 ۶۲ (ذیل) آنکه کشتی راند بر خون قتل
- بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
 421-۳۳۷ تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
-
- حالما عشوه عشق تو ز بنیادم برد
 214-۱۱۹ تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
-
- یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
 سالها بر سر این موی کشاکش دارم
-
- دروش مکن ناله ز شمشیر اجبّا
 84 - ۵۷ کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
-
- مبان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 231-۲۰۷ چو بار ناز نماید شما نیاز کنید
-

- اگر بهر دو جهان يك نفس زخم با دوست
 ۳۸ (ذیل) مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
-
- یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 ۱۱۹-۲۱۴ که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
-
- دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
 ۲۵ (ذیل) گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید
-
- گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
 ۱۲۵-۱۳۶ گفتا بیوسه شکرینش جوان کنند
-
- هر چند پیرو خسته دل و نا توان شدم
 ۳۳۵-۴۴۱ هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
-
- اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
 ۳۰۱-۳۵۵ و گرتوز هر دهی به که دیگری تریاک
-
- بشمشیرم زد و با کس نگفتم
 که راز دوست از دشمن نهان به
-
- وصال او ز عمر جاو دان به
 ۴۲۷-۴۹۴ خداوند مرا آن ده که آن به
-
- هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
 ۳۰۱-۳۵۵ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم ناک
-
- بداغ بندگی مردن بدین در
 ۴۲۷-۴۹۴ بجان او که از ملک جهان به

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاکدست با که بگو روی آرام
423-۳۶۲

اعتمادی بنا و بگذر بهر خدای
نابدانی که درین خرقه چه نادر ویشم
421-۳۳۷

مژده وصل تو کو کز سرجان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تأبوت زلحد رقص کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شی دست در آغوشم گیر
تا سحر که زکنار تو جوان برخیزم
تو میندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم
439-۳۷۲

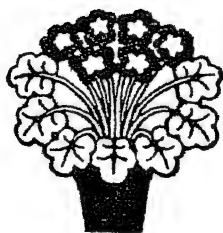
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند تو ام آزادم
ذره خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
419-۳۵۳

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
۶۶ (ذیل)

- عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
 438-۳۴۵ تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
- آنکه پا مال جفا کرد چو خاک را هم
 419-۳۰۳ خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
- خرد که قید مجاین عشق می فرمود
 488-۴۱۹ بیوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
- دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
 جور همه جهانیان میکشم از برای تو
 خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند
 این همه نقش میزنم در طلب رضای تو
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
 472-۴۰۸ قال و مقال عالمی میزنم از برای تو
- منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
 481-۴۲۲ معذور دارمت که تو او را ندیده
- سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
 245-۱۰۳ اگر تسبیح می فرمود اگر ز نار می آورد
- هر که در پیش بتان از سر جان می لرزد
 بی تکلف تن او لایق قربان نشود
- شی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بیهمتا
 ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

- گوی خوبی بردی از خویان دوران شاد باش
 ۵۰۵-۴۶۵ جام کین خسرو طلب کافر آسیاب اداختی
- کن نگاهی از دو چشمت تاروان
 مرگ را بر بیدلان آسان کنند
 در مقامیکه بیاد لب او می نوشند
- ۳۳۴-۲۸۶ سفلہ آئست که باشد خبر از خوششتش
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بود
- ۲۶۶-۳۵۷ لبم بر لب نه ای ساقی بسان جان شیرینم
 لب ت میبوسم و در میکشم می
 ۵۶۲-۴۸۰ به آب زندگانی برده ام پی
- حسن مهرویان مجلس گر چه دل میبرد و دین
 ۱۷۸-۲۴۰ عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
- کرا رسد که کند عیب دامن ناکت
 ۵۵۹-۴۹۲ تو همجو قطره که بر برک گل چکد ناکی
- توئی آن گوهر یکسدانه که در عالم قدس
 ۳۵۳-۳۰۰ ذکر خبر تو بود حاصل تسبیح ملک
- اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
 ۴۲ (ذیل) بمترده جان جهان را بیاد خواهم داد
- جان بر لبست و در دل در حسرت که از لبانش
 ۲۴۶-۱۹۰ نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

- از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
224-۱۹۷ باشد که بوسه چند بر آندهان توان زد
- گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
399-۳۵۶ نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
- توهمچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
378-۳۷۵ تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم



بخش دوم
حافظ در قید انجمن
بند اول - گذر عمر
پرده اول - خودستائی

جوان است و جویای نام آمده

- فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
306-۲۶۳ نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
109-۸۵ که من خوشم و او در فغان و در غوغاست
در خرقة صد زاهد عاقل زند آتش
431-۳۸۰ این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
دود آه سینه سوزان من
5 - ۹ سوخت این افسردگان خام را
ای کل تو دوش جام صبوحی کشیده ای
428-۳۳۸ ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
آسمان بار امانت نتوانست کشید
222-۱۳۴ قرعه فال بنام من دیوانه زدند
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
143-۱۸۰ زبان آتشینم هست ا ما در نمیگیرد
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
109-۸۵ سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

- هر کو نماید فهم این کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد ۲۳۲-۲۲۶
-
- ز شعر دلکش حافظ شود کسی آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آینه سارد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند شست
کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر تراشد قلندری داند ۲۱۳-۲۱۱
-
- هزار نقد بمیدان کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد ۱۷۸-۲۱۲
-
- منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم ۴۶۲-۴۲۳
-
- شکر کن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طیّ مکان به بین و زبان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود ۲۰۲-۱۵۸
-
- شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش ۲۸۶-۳۳۴

- غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
 299-۲۶۱ در آن مقام که حافظ بر آورد آواز
 استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
 دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو
 چه جای گفته خواجو و شعر سامان است
 294-۲۰۳ که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر
 چو سلك در خوشابست نظم شعر تو حافظ
 499-۴۶۱ که گاه لطف سبق میرد ز نظم نظامی
 ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
 535-۴۹۰ سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی
 حافظ حدیث سحر و فریب خوشتر رسد
 541-۴۳۰ تاحدّ چین و شام و باقصای روم و ری
 نه ستان رو که از بابل طریق عشق گری یاد
 531-۴۷۰ بمجلس آی کر حافظ سخن گفتن باموری
 بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
 ۳۹ (ذیل) پیش طوطی توان صوت هزار آوا برد
 صبحدم ار عرش میآمد سروش عقل گفت
 133-۱۲۲ قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
 377-۳۱۰ ز بام عرش میآید صفیرم

- هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست ۹ (ذیل)
- آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنا میزد چه عالی مشربست ۱۹ - 26
- نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذوّر طرفه میگیرم که چالاکت شاهینم
وگر باور نمداری رو از صورتگر چین یرس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم ۳۰۷ - 366
- آنها که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد ۱۴۷ - 170
- حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل ۳۰۴ - 357
- با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱۹۷ - 224
- سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر بیحر و کان نبرد ۲۸ (ذیل)
- اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست گر آن شاخ نباتم دادند ۱۲۲ - 218
- حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت ۷۲ - 67

- کلك حافظ شكرين شاخ نباتست بچين
 462-۳۹۲ كه درين باغ نه بيني ثمرى بهتر از اين
 آفرين بر كلك نقاشى كه داد
 بكر معنى را چنين حسنى جميل
 معجزاست اين شعر يا سحر حلال
 هائف آورد اين سخن يا جبرئيل
 كس نداند گفت شعري زين نمط
 358-۳۰۶ كس نيارد سفت دري زين قبيل
 حافظ سخن بگوى كه در صفحه جهان
 288-۲۵۴ اين نقش ماند از قلمت يادگار عمر
 پايه نظم بلند است و جهانگير بگوى
 436-۳۶۴ تا كند پادشه بحر دهان پر گهرم
 بابت شعر تر و شيرين ز شاهنشاه عجب دارم
 143-۱۸۰ كه سر تا پاي حافظ را چرا در زر نميگيرد
 دوستان عيب من بيدل حيران مكنيد
 371-۳۶۱ گوهرى دارم و صاحب نظرى ميجويم
 بكن معامله اى وين دل شكسته بنجر
 80-۹۳ كه با شكستگى ارزد بصد هزار درست
 بنجر خاطر ما كوش كاين كلاه نمد
 167-۱۵۴ بسى شكست كه بر افسر شهى آرد

- حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
 417-۳۵۱ چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم
- چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
 551-۴۳۳ چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری
- حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافی است
 315-۲۶۷ طبع چون آب و غزلهای روان مارابس
- نگارستان چین دانه نخواهد شد سرایت لیک
 ۴۴ (ذیل) بنوك كلك رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
- قسم بحشمت جاء و جلال شاه شجاع
 344-۲۹۹ که نیست با کسم از بهر مال و جاه تراغ
- بقرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع
 ۶۰ (ذیل) که هست در نظر من جهان حقیر متاع
- ما نگوئیم بدو میل بنا حق نکنیم
 434-۳۵۰ جامه کس سیه و دل خود ازرق نکنیم
- مانه مردان ریائیم و حریفان نفاق
 106-۶۱ آنکه او عالم سرّ است بدین حال گواست
- چاک خواهم زدن این دلّ ریائی چکنم
 417-۳۵۱ روح را صحبت نا جنس عذایست الیم
- رنگ تزویر یش ما نبود
 418-۳۱۵ شیر سرخیم و افعی سیهیم

- نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش
 ۱۴۳-۱۸۰ که غیر از راستی نقشی در این دفتر نمیگیرد
- من از بازوی خود دارم بسی شکر
 ۴۰۲-۳۱۷ که زور مردم آزاری ندارم
- حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
 ۱۵۶-۱۶۹ جانها فدای مردم نیکو نهاد باد
- دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
 ۵۳۵-۴۹۰ باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
- شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدای
 ۴۴۱-۳۳۰ بر منتهای همت خود کامران شدم
- بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش
 چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد
- صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 ۴۰۷-۳۶۸ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
- عشقت رسد بفرناد گر خود بسان حافظ
 ۸۵-۵۶ قرآن ز بر نحوایی با چارده روات
- میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
 ۵۳-۷۸ که دل نازک ما مایل افسانه کبست
- بر سر تربت من چون گذری همت خواه
 ۱۷۵-۱۹۳ که ز بارتگه رندان جهان خواهد بود

پردهٔ دوم

در ماندگی

يك تير بر گشتی از كار زار

(فردوسی)

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا

۵۳۰-۴۷۶

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

حیفست بلبلِ چو من اکنون درین قفس

۳۸۳-۳۳۶

با این لسان عذب که خامش چو سو-نم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

۳۸۵-۳۲۸

اگر ز خوف دلم بوی مشک می آید

عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام

۴۲۳-۳۶۲

خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

جهان پیراست و بی بنیاد از این، فرهاد کش فرباد

۳۷۲-۲۲۴

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست

۶۰ (ذیل)

کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی

تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

- هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
 283-۲۰۰ کندم قصد دل زار به آزار دگر
- چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
 بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا روم چیکم حال دل کرا گویم
 356-۳۰۰ که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
- مینه گو شعله آتشکده فارس بکش
 285-۲۰۱ دیده گو آب رخ دجله بغداد بیر
- غلام مرده چشمم که با سباه دلی
 هزار قطره بیارد چو درد دل شرم
 چه شکر گویمت ای سیل غم عفاک الله
 378-۳۷۰ که روز بی کسی آخر نمیروی ز سرم
- سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
 390-۳۳۳ گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
- دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
 186-۱۹۶ دل غمدبده ما بود که هم بر غم زد
- هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
 150-۲۴۴ زمن محروم ترکی سائلی بود
- چون این گره گشایم وین رار وانامم
 542-۴۹۱ دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری

- همه کارم زخود کامی به بدنامی کشید آخر
۱ - ۱ نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
من نه در تدبیر خود بیچاره ام
253-۱۷۰ چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
420-۳۴۱ مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
416-۲۰۸ یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
غم گیتی چو از بایم در آورد
377-۲۱۰ بجز ساغر نباشد دستگیرم
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
496-۴۳۶ هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی



پردهٔ سوم
تکذیب شیراز

توان مرد بسختی که من اینجا زادم
(سعدی)

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش
332-۲۸۲

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بقلهٔ افلاک بر شود
(ذیل) ۳۴

سخندان و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم
370-۳۶۰

آب و هوای پارس عجب سقله پرور است
کو همرهیکه خیمه از این خاک بر کنم
383-۳۳۶

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجله و بغداد و می روحانی
401-۴۳۰

ره نبردم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند
214-۱۱۹



پردهٔ چهارم

طبقه حاکمه — داسردی شاعر

جاهل بسند ازرو عالم برون در

جوید بچله راه و بدربان نمیرسد

(وطواط)

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است

393-۳۳۲

چون از این غصه تنالیم و چرا نخروشیم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

۶۷ (ذیل)

طوق زرین همه در گردن خرمیبینم

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

318-۲۸۸

زین تغابن که خزف میشکند بارارش

برند از فاقه بیش هر خسیسی

کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلت امروز در دهر

نمی بیند ز غم یکدم رهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب

که ذل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک

و گر خود فی المثل باشد سنائی ۷۹ (ذیل)

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس 314-۲۶۹

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد

خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز

تا آبرو نمیرودم نال نمیرسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را

این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی

بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند

جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس

هر زمان خر مهره را با در برابر میکنند

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم

گر ز خار و خار سازد بسترو بالین عریب 16 - ۱۴

همای گو مفکن سایه شرف هر گر

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد 189-۲۳۰

- تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان
508-۴۰۳ در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
- سر بازادگی از خلق بر آرم چون سرو
387-۳۴۲ کردهد دست که دامن ز جهان بر چینم



نُسخه پنجم

حقوق معاشرت - فراموشی پاس آن

خراب شود که چه زمانه ای شده !

این چه شور است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام

۶۲ (ذیل) علت آنست که هر روز بنر می بینم

ما زیاران چشم یاری داشتیم

۴۲۳-۴۲۶ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

۲۲۶-۲۲۳ دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند

۴۷۷-۵۳۸ که گوئی نبوده است هیچ آشنائی

نخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار

۴۱۳-۴۷۸ آنگه عیان شود که رسد موسم درو

بدبد آمد رسوم بی وفائی

۷۹ (ذیل) نماند از کس نشان آشنائی

حدیث عهد هروقت ز کس نمی شنوم

۴۰۰-۴۵۵ وفای صحبت یاران و همنشینان بین

- نمیخورند زمانی غم و دلایان ۵
- 205-۲۰۸ ز بیوفائی دور زمانه یاد آید
- من از بیگانگان هرگز ننام
- 116-۱۱۰ که با من آنچه کرد آن آشنا کرد
- نمی بینم نشاط عیش در کس
- نه درمان دلی نه درد دینی
- نه همت را امید سر بلند است
- 533-۴۳۸ نه دعوت را کلید آهنینی
- زهره ساز خود نمی گیرد مگر عودش بسوخت
- 223-۲۲۶ کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد
- مروّت گرچه نامی بی نشان است
- نیازی عرضه کن بر نازنینی
- درونها تیره شد باشد که از غیب
- 533-۴۳۸ چراغی بر کند خلوت نشینی
- دخترانرا همه جنگست و جدل بامادر
- ۷۶ (ذیل) پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم
- هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
- هیچ شفقت نه پدر را به یسر می بینم
- بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز
- 536-۲۴۹ دلق آلوده صوفی می ناب بشوی

- نابست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
393-۳۳۲ چاره آنست که سجاده بی بفروشیم
- دل که آئینه شاهی است غباری دارد
525-۴۵۶ از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
- بر دلم گرد ستمهاست خدایا پسند
387-۳۴۲ که مکدر شود آئینه مهر آئینم
- درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
415-۳۵۴ به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم
- وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی
320-۲۸۹ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش



پرده ششم شکایت از انباء جنس

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشان بسته ایست
(سعدی)

- بی مزد بود و منت هر خدمتی که کرد،
۵۶ - 85 نارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
- حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
۳۶۰ - 406 جز جام نشاید که بود محرم رازم
- حافظ جناب بیر مغان مأمن وفاست
۴۱۳ - 478 درس وفا و مهر بر اوخوان و زاو شنو
- شراب لعل مینوشم من از جام زهره گون
۲۷۰ - 328 که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش
- اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
۴۰۴ - 560 بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
- حافظ جناب بیر مغان مأمن وفاست
۳۲۶ - 431 من ترك خاكبوسى اين در نى كنم
- بیار می که بقتوی حافظ ار دل ناك
۳۴۹ - 408 غبار زرق بقیض قدح فرو شویم
- بروز واقعه غم با شراب باید گفت
۴۰۰ - 524 که اعتماد بکس نیست در چنین زمینی

جفانه شیوه درویشی است و راهرویی

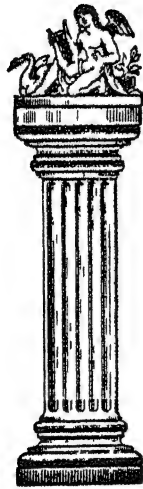
۱۳۹-۱۲۳

بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

دربن زمانه رفیقی که خالی از خلل است

۴۷-۵۲

صراحی می ناب و سفینه غزل است



پرده هفتم

بیاد وطن مألوف

بهر کجا که روی آسمان همین رنگست

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر

199-۱۶۸

نسیم باد مصلی و آب رکناباد

اگر چه زنده رود آب حیاتست

494-۴۲۷

ولی شیراز ما از اصفهان به

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم

422-۳۱۱

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاك كف نای یار خود باشم

عم غریبی و غربت چو بر نمی تابم

381-۳۴۷

بشهر خود روم و شهریار خود باشم

خرّم آنروز کرین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دائم که بجائی نبرد راه غریب

من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم

دل از وحشت زندان سکندر نگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

- نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
 391-382 تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
- نماز شام غریبان چو گربه آغازم
 بمویه های غریبانه فّصه پردازم
 بیاد یارو دیار آن چنان بگرم زار
 440-326 که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
- دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
 341-269 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس



پرده هفتم دلخوشی شاعر

بوده همین بوده

- منت سدره و طویی ز پی سایه مکش
که چه خوش بنگری ای سروروان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
۵۰ - ۸۸
ور نه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
درین بازار گرسودیت بادرویش خرسند است
۴۹۵ - ۵۳۵
خدا با منعم گردان بدرویشی و خرسندی
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
۱۶۴ - ۲۶۴
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد
من ار چه در نظریار خاکسار شدم
۱۲۹ - ۱۷۶
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
۲۸۲ - ۳۳۲
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش
تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز
۲۰۹ - ۱۶۹
هزار بازی از این طرفه تر بر انگیزد



پرده نهم

بی اعتباری دنیا

بس بگردید و بگردد روزگار

(سعدی)

مراد رمنزل جانان چه عیش و نوش چون هر دم

۱-۱ جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

۸-۷ کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

بچشم عقل در این ره گذار پر آشوب

۵۲-۴۷ جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست

۸۶-۷۸ که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه و افسون هزار دارد باد

که آگهست که جشید و جم کجا رفتند

که واقفست که چون رفت تحت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر

۱۶۸-۱۹۹ که تا بزادو بشد جام می ز کف ننهاد

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

۱۲۹-۱۷۶ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

- ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجز
 ۱۵۸-۲۰۲ مگاره می نشیند و محتاله می رود
-
- رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
 ۲۲۹-۱۰۸ گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
- بعشوه ای که سپهرت دهد ز راه مرو
 ۷۶-۶۹ ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت
-
- فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلك
 ۲۰۱-۲۱۰ کسی نبود که دستی از این دغا ببرد
- آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
 ۴۳۴-۳۰۰ تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
-
- بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 نقد بازار جهان بنگرو آزار جهان
 ۳۱۵-۲۶۷ گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس
-
- طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
 ۳۴۶-۲۹۴ عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
-
- اعتمادی نیست بر کار جهان
 ۳۹۸-۳۷۶ بلکه بر گردون گردان نیز هم
-
- سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
 ۳۲۸-۲۲۰ مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

- شکل هلال هر سرمه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرز کلاه او ۴۱۳- 478
- نکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
ناج کاوس ربود و کمر کیخسرو ۴۱۶- 477
- ناکی غم دنیای دنی ایدل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشی ۴۷۲- 501
- زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو زسفله مروّت که شینه لاشی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز نخت جم سخی مانده است و افسر کی ۴۷۴ - 514
- جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ز زهار دل میند بر اسباب دیوی ۴۶۲ - 517
- هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمرین نمی ۴۰۰ - 524
- بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس سجفای خار نچیده است از او گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی ۴۹۰ - 528

- سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
 ۵۳۶ - ۴۴۹ ایجه اندیده ثبات قدم از سفله مجوی
- بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
 ۵۴۱ - ۴۳۰ ایوای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی
- جهان پیر رعنا را مروّت در جبلّت نیست
 ز مهر او چه میخواهی دراوهّمّت چه می بندی
 همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان نای
 ۵۳۵ - ۴۹۰ دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکنندی
- جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
 ۱۲۱ - ۱۹۹ ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود
- چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو
 ۵۴۰ - ۴۳۲ ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی
- حال خونین دلان که پرسد باز
 وز فلک خون جم که جوید باز
 جز فلاتون خم نشین خراب
 ۳۰۶ - ۲۶۲ سرّ حکمت بما که گوید باز



پرده دهم پرهیز از دنیا

دل بدنیا در نیند هوشیار

(سعدی)

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

محو درستی عهد از جهان سست نهاد

۳۲-۹۴

که این عجزه عروس هزار داماد است

گره بباد مزین گر چه بر مراد وزد

76-۶۹

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ

264-۱۶۴

در موضعی که تخت سلیمان رود بباد

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر

۳۳-۱۲۳

کاین کار خانه ایست که تغیر میکنند

رهزن دهر نرفته است مشو ایمن از او

255-۲۱۴

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد

62-۱۰

در خرابات میرسید که هشار کجاست

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای

247-۱۴۲

هر بهار که بدنبال خرابی دارد

- بمأنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
 350-298 که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق
- بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
 بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
 ایدل تو جام جم طلب و ملک جم نخواه
 394-314 کاین بود قول بلبل دستاوسرای جم
- کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بر دار
 328-270 که من پیمو دم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
- ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
 121-199 شراب کن نوش و رها کن حدیث عاد و نمود
- سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
 264-164 از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
- مخور دریغ و بنخور می بشاهد و دف و چنك
 354-299 که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
- سخن در پرده میگویم چو کس از پرده بیرون آی
 531-470 که پیش از پنجروزی نیست حکم میر نوروزی



پردهٔ یازدهم

پشت پا بدنیا

بول چرا بدهم درد سر بخرم

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
وندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
۱۲۹-۱۰۲

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
461-۳۸۷

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گیتی بسی لیل و نهار آرد
220-۱۵۱

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
۲۳ (ذیل)

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سر مستت بیا موزندکاری خوش
330-۲۷۴

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت يك سر بحوض کوثر اندازیم
370-۳۶۰

- بیاغ تازه کن آئین دین زردشتی
 ۱۲۱-۱۹۹ کتون که لاله بر افروخت آتش نمرد
- همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
 ۵۳۹-۴۶۲ پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
- بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
 ۱۹۹-۱۶۸ مگر رسم بکنجی درین خراب آباد
- در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
 (مقطعات ص ۲۶۵) کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
- بیا تا در صف صافیت راز دهر بنمایم
 ۳۲۸-۲۷۵ بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل کورش
- بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
 ۱۸۵-۲۲۰ که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد
- ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
 ۴۹۶-۴۳۶ بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
- گدائی در میخانه طرف آکسیریست
 ۱۲۵-۱۰۳ گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
- ای خوشا حالت آن مست که در پای رقیب
 ۱۵۳-۱۹۲ سرو دستار نداند که کدام اندازد
- خوشا آندم که استغنای مستی
 ۴۲۹-۳۷۷ فراغت بخشد از شاه و وزیرم

پرده دوازدهم

قناعت

تن رها کن تا خواهی بیرهن

(قافیه)

گوش کن پندای پسر از بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون در حدیثی کر توانی دار گوش

بهست و نیست مرئجان ضمیر و خوش میباش

۶۳ - ۴۳

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

۴۸۰ - ۵۱۰

دردل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

۲۷۸ - ۳۲۴

نزع بر سر دنیای دون مکن درویش

هر که را خوابگاه آخر بدو مشتی خاکست

۸ - ۷

گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش

۴۰ - ۵۲

کاندلرین در کهن کار سبکباران خوش است

بس آسان مینمود اوّل غم دریا ببوی سود

۱۹۸ - ۱۴۲

غلط گفتم که هرموجش صد گوهر نمی ارزد

در شاهراه جاه و نزرکی خطر بسی است

۴۴۶ - ۵۲۳

آن به کزین کربوه سبکیار گندری

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
 که يك دم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد
 شکوه جاه سلطانی که بیم جان در او درج است
 ۱۹۸ - ۱۴۲ کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 از ازل تا باید فرصت درویشانست
 روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
 مظهرش آینه طلعت درویشانست
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 بی تکلف بشنو دولت درویشانست
 گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
 ۳۹ - ۳۶ خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بیادشاهی عالم فرو نیارد سر
 ۵۱ ذیل اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خوش فرش بوريا و گدائی و خواب امن
 ۴۶۳ - ۵۱۷ کان عیش نست در خور اورنگ خسروی

گرچه بی سامان نماید کارها سهلش مبین
 ۲۱۶ - ۲۰۰ کاندرین کشور گدائی رتگ سلطانی بود

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
 ۴۴۶ - ۵۲۳ درویش و امن خاطر و کنج قلندری

- اکرت سلطنت فقربخشند ای دل
۵۳۹ - ۴۶۲ کمترین ملک تو ازماه بود تاماهی
ای سکندر منشین وغم بسوده بخور
که نبخشند ترا آب حیات ازشاهی
غم دنیای دنی چند خوری ناده بخور
۱۸۰ - ۲۲۹ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که ازعشرت کام خوش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
۵۶۸ - ۴۵۱ کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی
خاطر بدست تفرقه دادن به زبرکی است
۴۰۰ - ۳۲۷ مجموعه بخواه و صراحی سار هم
مرو بخانه ارباب سمروّت دهر
۸۰ - ۸۷ که کنج عافیت در سرای خوشن است
مکش ریح بسوده خرسند باثر
قناع کن از بدست اطلس حوربد
خشت زبر سر و برتارک هفت اخر نای
۵۳۹ - ۴۶۲ دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی



پرده‌سیزدهم خوش باش

خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
(ختیام)

- نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
۸ - ۳ جوانان سعادت مند پند پیر دانا را
- خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
۳۳۲ - ۲۸۲ بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
- هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
۵۵ - ۴۷ کس را وقوف ندست که انجام کار چیست
- حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
۳۹۹ - ۳۰۶ بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم
- گر چه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
۵۲ - ۴۵ شیوه رندی و خوشباشی عتاران خوستست
- دوس با من گفت پنهان راز دانی تر هوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گبر بر خود کارها کر روی طبع
۳۲۵ - ۲۹۱ سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
- در بزم عیش يك دو قدح در کش و برو
۴ - ۶ یعنی طمع مدار وصال دوام را

پرده چهاردهم

دم غنیمت است

چون بود گذشت و نیست نابود پدید
زنهار غم بوده و نابوده مغور
(خیام)

- مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
208-۱۲۱ وانگونه ابن ترانه سراید خطا کند
- نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
348-۲۹۵ که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ
- وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی
568-۴۵۱ حاصل از حیات ایجان یکدم است نادانی
- مقام امن و می نبغش و رفیق شفیق
350-۲۹۸ گرت مدام مسر سدی زهی نوفیق
- نو بهار است در آن کوس که خوشدل باشی
565-۴۴۸ که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
- می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
564-۴۸۸ این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی
- شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
330-۲۷۴ که هتایی دلفروز است و طرف جویباری خوش
- چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
170-۱۴۷ بشنو که نند دران هجت زبان ندارد

- چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حیّ
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
287-۲۴۷ یا زدیوان قضا خطّ امانی بمن آر
- ساقیا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
396-۳۲۰ من چرا عشرت امروز بفردا فکنم
- خیز تا خرقة صوفی بخرا بات بریم
زرق و طامات بیزار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبو حی گیرند
388-۳۷۹ چنک و سنجی بدر پیر مناجات بریم
- نقد عمرت ببرد غصّه دنیا بکزاف
565-۴۴۸ گر شب و روز در این قصّه باطل باشی
- درین مقام مجازی بجز بیاله مگیر
306-۲۶۳ درین سرا چه بازیچه غیر عشق مبارز
- ز وصل روی جوانان تمتّعی بر گیر
294-۲۵۳ که در کینگه عمر است مکر عالم پیر
- در سماع آی و ز سر خرقة بر انداز و برقص
291-۲۵۲ ورنه در گوشه نشین دلّی ریا در بر گیر
- مفروش بباغ ارم و نفوت شدّاد
501-۴۷۲ یك شیشه می و نوش لبّی و لب کشتی

پرده یازدهم

داروی غم

زهر است غم جهان و می تریاکش

(خیام)

هزار آفرین بر می سرخ باد

که از روی ما رنگ دردی ببرد

بناسیم دستی که انگور چید

۲۴ (ذیل)

مریزاد بایی که در هم فشرد

جام مینائی می سدره تنگدلی است

۲۱۴-۲۵۵

منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

بنوش باده صافی بناله دف و چنک

۱۶۸-۱۹۹

که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

غم کهن بمی سالخورده دفع کنند

۶۹-۷۶

که نخ خوشدلی انست پردهقان گفت

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه

۳۵-۳۷

تشخیص کرده ام مداوا مقرر است

ساقیا بر خیز و در ده جام را

۹-۵

خاک بر سر کن غم ایام را

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود

۱۰۳-۱۲۵

بدن رانه غم از دل بدر توانی کرد

- باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
۴۰۳-۴۵۲ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
- زنك غمت از دل می گلرنك زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك فشان
۴۳۶-۴۹۶ تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
نوش کن جام شراب يك منی
۴۸۲-۵۶۷ تا بدان بیخ غم از دل برکفی
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
۳۶۰-۳۷۰ من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
قتنه میبارد از این چرخ مقرنس بر خیز
۳۷۹-۳۸۸ تا بمیخانه پناه از غم آفات بریم
شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
۲۷۰-۳۲۸ که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
۳۲۰-۳۹۶ عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

برده‌شانزدهم

درمان غرور و عقال عقل

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
از باده شود تکبر از سرها کم
(خیام)

داروی درد عشق یعنی می

کواست درمان شیخ و شاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام

۴۵ (ذیل)

گردش را زمی طناب بیار

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

۲۲۷ - 193

حوانی که ننوشد می و انسان نشود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

۲۱۶ - 200

جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

دل گشاده دار چون جام شراب

سر گرفته چند چون خمّ دلی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی

۴۸۲ - 567

کم زنی از خولشتن لاف منی

زیاده هیجت اگر بدست این نه بس کد ترا

۱۴۰ - 164

دمی ر و سوسه عقل بی خبر دارد

از خرد بگانه شو چون جانش اندر بر بکش

دختر رز را که نقد عقل کاین کرده اند (مقطعات ص ۲۲۵)

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

۳۵۴ - ۲۹۹ مباد تا بقیامت خراب طارم تالك

صوفی ارسرخوش ازاینست که کج کرد کلاه

۳۱۸ - ۲۸۸ بدو جام دگر آشفته شود دستارش



پرده هفدهم گشودگی چشم و گوش

از ضاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگزیر
(خیام)

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
392 - 374

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکند
133 - 122

زان می صاف کر او پنجه شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
532 - 437

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
254 - 143

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت بیخشد گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش

مژده رحمت برساند بگوش
این خرد خام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون بجوش
333 - 284

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه و رکسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
293 - 257

- ساقیا يك جرعه ده زان آب آتش گو: که من
 305 - ۲۶۶ در میان پختگان عشق او خام هنوز
- بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
 471 - ۴۰۷ بیار باده که مستظهرم برحت او
- بر گدایان در می‌کنده‌ای سالک راه
 539 - ۴۶۲ بادب باش گر از سر خدا آگاهی
- بر آستانه می‌خانه گر سری بینی
 471 - ۴۰۷ مزن پپای که معلوم نیست نبت ار
- گو برو و آستین بخون جگر شوي
 171 - ۱۴۸ هر که در این آستانه راه ندارد
- بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
 471 - ۴۰۷ نوید داد که عام است فیض رحمت او
- عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 333 - ۲۸۴ نکته سر بسته چه گوئی خموش



پرده هجدهم

راه زندگی

زنهار که سرمایه این ملک جهان
عمر است و چنان کش گدرا نی گذرد
(خیام)

دی پیر میفروش که ذکرش بنجیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بیر زیاد
گفتم بیاد میدهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

۱۶۴-۲۶۴

مشو فریفته رنک و بو قدح درکش
که ز ننگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

۲۸ (ذیل)

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

۲۷۵-۳۲۸

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

۱۲۹-۱۷۶

پر کن ز جام باده دما دم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

۱۶۴-۲۶۴

جائیکه تخت و مسند جم می رود بیاد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

۳۱۹-۳۶۷

جام می بیست آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

۷۷ (ذیل)

- آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
513-۴۲۹ حالیا فکر سبو کن که پراز باده کی
- می ده که سر بگوش من آورد چنک و گفت
557-۴۹۶ خوش بگذران و بگذر از این پیر منحنی
- می بی غش است بشتاب وقت خوش است در باب
542 - ۴۹۱ سال دگر که دارد امید نو بهاری
- وزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند
459 - ۳۹۶ زنهار کاسه سر ما پر سراب کن



پرده نوزدهم طرز میگساری

و کاس شربت علی لده
واخری تداوت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرء
اخذت المعیشة من بابها
(منوچهری)

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی

۵۷۶-۵۳۰

پساله گرو بباسا بعمر خوبس دمی

دویار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتیی و کتابیی و گوشه چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم

۵۵۰-۵۲۴

اگر چه از پیم افتند خلق انجمنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار

۵۷۴-۵۱۴

که میرسند ز ره رهزان بهمنودی

پیشتر زانکه شوی خاکدر میکند ها
بکدوروزی بسر اندور ره میخانه بوی

۵۷۷-۵۳۸

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

اشیاء روزگار بمی ساز در گرو
کر مرد راه باز نمانده است هیچ شیئی

- با دل خونین لب خندان بیاور جام می
نی گرت زخمی رسد آگهی چونی اندرخروش ۳۲۵-۲۹۱
- عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدربا فکنش ۳۳۴-۲۸۶
- گر محسبت بر کدوی باده زند سنک
بشکن تو کدوی سر او نیز بختی
- فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یاراست و ندیم ۴۱۷-۳۵۱
- رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد ۱۷۱-۱۴۸
- بر زحیات کی خوری گرنه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
- نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و- ماه پارسا میباش ۳۲۰-۲۸۹
- آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گردد خرگاه اف-ق یرده شام اندازد
- روز درکسب هنرکوش که می خوردن روز
دل چون در آینه در رنگ ظلام اندازد ۱۵۳-۱۹۲
- گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
بیشانی خمار همان به که بشکفی ۵۶۷-۴۸۲

- هنگام تنگدستی در عیش و کوش و مستی
 ۱۰ - ۶ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
- باده با عتسب شهر ننوشی حافظ
 ۱۹۲ - ۱۵۳ که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد
- چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
 ۷ - ۹ بیاد آر حریفان باده پیمای را
- راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
 ۱۹۷ - ۲۲۴ شعری بخوان که با و رطل گران توان زد
- قدم منه بخوابات جز بشرط ادب
 ۱۳۳ - ۱۵۹ که سالکان درش محرمان پادشهند
- قدح بشرط ادب بگر زانکه ترکیش
 ۱۶۸ - ۱۹۹ ز کاسه سر جشید و بهمنست و قباد
- همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
 ۲۱۶ - ۲۰۰ رند را آب غنب یاقوت رمانی بود
- خرد در زنده رود انداز و می نوش
 ۴۹۳ - ۵۳۴ بگلپانک جوانان عراقی
- منکران را هم از این می دوسه ساغر پچشان
 ۲۴۷ - ۲۸۷ اگر ایشان نستانند روانی بمن آر
- بمستوران مگو اسرار مستی
 ۲۴۵ - ۲۸۲ حدیث جان میرس از نقش دیوار

- صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشه اینکار فراموشش باد ۱۶۳ - 37
- شراب و عشق نهان چبست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندانش هر آنچه بادا باد ۱۶۸ - 199



پرده بیستم قلندری

دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دری ز وقت آسوده ماست
برکوشه عرصه سلامت بنشین
بازیچه دهر را تماشا میکن
(خیام)

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
۲۸ - ۳۱

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی بادشاهی کنم در گدائی
۵۳۸ - ۴۷۷

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
۵۶۰ - ۴۰۴

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور
۲۸۴ - ۲۰۶

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مسوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری
۵۲۳ - ۴۴۶

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
۴۱ - ۷۶

در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
۴۹۶ - ۴۳۶

غلام همت رندان بی سر و پام
که هر دو کون نرزد بنزدشان يك كاه
۷۴ (ذیل)

- بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
 455-۴۰۰ دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
- غلام همت آن رند عافیت سوزم
 211-۲۱۳ که در گدا صفتی کیمیاگری داند
- چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
 142-۱۹۸ که ك جو ممت دونان بصد من زر نمی‌ارزد
- سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
 128-۱۴۵ که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
- بندۀ پیر خراباتم که درویشان او
 133-۱۲۲ گنج را از بی نیازی خاک بر سرمیکنند
- حافظ ار بر صدر نشیند ز عالی همتی است
 28-۲۱ عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست
- شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
 421-۳۳۷ زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم
- درویش را نباشد منزل سرای سلطان
 224-۱۹۷ مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
- دلی که غیب نمایست و جام چم دارد
 145-۱۵۰ ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
- ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
 285-۲۵۱ گو یاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر

- نالان و داد خوراه بمیخانه میروم
210-۲۲۹ کاینجا گشاد کار من از آه و ناله بود
- بر در میکده رندان قلندر باشند
539-۴۶۲ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
- دفتر دانت ما جمله بشوئید بمی
172 - ۲۳۴ که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
- ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
10 - ۴ رو بسوی خانه خمّار دارد پیر ما
- در طریقت پیش سالک هر چه آید خیر اوست
28 - ۲۱ در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
- زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
64 - ۳۳ که سرفرازی عالم درین کله دانست



پرده بیست و یکم آزادگی

آسوده زهرچه نیست میباید شد
و آزاده زهرچه هست میباید بود
(خیام)

زیر بار اند درختان که تعلق دارند

۲۳۰ - ۱۶۰ ای حوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

۱۴۵ - ۱۰۰ غلام همت سروم که ابن قدم دارد
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن

۱۹۸ - ۱۴۲ چه جای پارس کابن محنت جهان بکسرنمی ارزد
مسیحای مجرّد را برازد

۴۹۳ - ۵۳۴ که باخورشید سازد همو باقی
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

۹۴ - ۳۲ زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
ملك آزادگی و کنیج قناعت گنجی است

۸ - ۷ که بشمشیر مبسر نشود سلطان را



پرده بیست و دوم

به نقاد

من زان خودم چنانکه هستم هستم
(خیام)

رقیم سرزنشها کرد کر این باب رخ برآب
چه افتاد این سر ما را که خاکبر نمی ارزد
۱۹۸ - ۱۴۲

گفتی از حافظ ما بوی ربا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی
۴۴۹ - ۵۳۶

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود
۲۱۶ - ۲۰۰

در حقّ من بدرد کشی ظنّ بد مبر
کالوده گشته خرقه ولی پاک دامنم
۳۳۶ - ۳۸۳

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحق نکنیم

حافظ ارخصم خطا گفت بگیریم براو
ور بحق گفت جدل باسخن حق نکنیم
۳۵۰ - ۴۳۴

الا ای بیر فرزانه مکن عییم ز بدمانه
که من در ترک پیمانیه سری بیدمان شکن دارم
۳۷۸ - ۴۳۵

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحقّ کرامت گناهکارانند
۱۲۱ - ۱۳۷

- دامن از رشحه خون دل ما در هم چین
 421 - ۲۳۷ که اثر در تو کند گر بخراشی ربشم
- مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
 که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 کمال صدق و محبت به بین نه نقص گناه
 202 - ۱۱۵ که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
- چون پیر شدی حافظ از میکرده بیرون رو
 508 - ۴۵۳ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
- مندی گو برو و نکته بحافظ مفروش
 247 - ۱۴۲ کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد
- نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
 که من نه معتقد مرد عافیت جویم
- روا مدار خدایا که در حریم وصال
 189 - ۲۳۰ رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد



بند دوم

علم اخلاق

درس اول

تجدید از خود پروری

آه سحری ز سینه خناری

از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

(خیام)

ای کبک خوش خرام که خوش مبروی باست

۱۱۱-۱۲۲

غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد

ای توانگر مقروش اینهمه نخوت که ترا

۳۹ - ۳۶

سر و زر در کنف همت درویشان است

بهوش ناس که هنگام باد استغنا

۱۳۳-۱۳۹

هزار خرمن طاعت به بیم جو بدهند

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط ندست

۲۹۱-۲۲۵

با سخن دانسته گو انمرد بخرد با خموش

در محفل که خورشید اندر شمار ذره است

۲۳ (ذیل)

خود را بزرگ دیدن شرط ادب باشد

تکیه بر تفوی و دانش در طریقت کافریست

۲۸۰-۳۲۱

راهروگر صد هنر دارد توکل ناپس

بال و بر مرواز ره که تر پرتابی

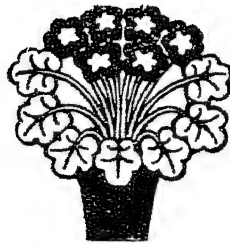
۶۳ - ۴۳

هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار

چین قبای قبصر و طرف کلاه کی

- مشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
- حافظ افتادگی از دست مده رانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
- 541-۴۳۰
114-۱۰۹



درس دوم

مردم‌داری

خوش میخور و می بخش گرین دیر سینج
با خود بری جوی اگر داری گنج
(خیام)

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتنت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
444-۳۸۶

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
176-۱۲۹

شکر آرا که دگر بار رسیدی بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
536-۴۴۹

مباش در بی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
۸۵-۴۰

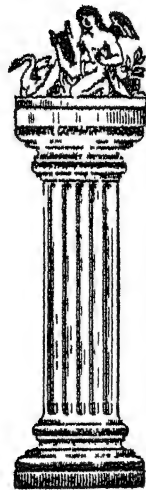
شد حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بنم
۶۷ (ذیل)

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی گش زر باشد
204-۲۳۱

بوانگرا دل دروش خود بدست آور
که مخزن در و گنج و درم نخواهد ماند
176-۱۲۹

- بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدارزاق بود
178-۲۴۰
- نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت بامورش
328-۲۷۵
- دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
498-۴۸۷
- چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران نا توانیها بسی زیر زمین دارد
246-۱۳۹
- ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان بر ملا کند
208-۱۲۱
- بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که عار از خوشه چین دارد
بخواری منکرای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقر ره نشین دارد
246-۱۳۹
- چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
مذهب همه کفر طریقتست امساک
351-۲۹۹
- یار مردان خدا بانس که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
7-۸
- تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتم و تخمی کاشتیم
426-۲۲۴

- هر کو نکاشت مهر و زخویی گلی نچید
210-۲۳۹ در رهگذار باد آکھبان لاله بود
- نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
۲۲ (ذیل) باشتی بیر ای نور دیده گوی فلاح
- خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
47-۵۲ بجز بنای محبت که خالی از خلل است



درس سوّم

رفیق بازی

رو نکوئی کن و در آب انداز

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است

۲۰۲-۱۱۰ مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

بر زلیخاستم ای یوسف مصری میسند

زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

در کیش جان فروزان فضل و هنر نزید

۲۴ (ذیل) اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم

۱۰۲-۵۱ دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

صورت مردان چه خواهی سرت مردان گربن

مرد عاشق پدشه را باصورت ایوان چکار

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد

۲۲۱-۱۱۰ نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل

۴۵۷-۴۰۱ مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او

۲۱۶-۲۱۹ زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

- نفر گفت آن بت ترسا بچۀ باده فروش
 254-۱۴۳ شادی روی کسی جو که صفائی دارد
- اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
 316-۲۸۰ حریف حجره و گرما به و گیلستان باش
- حافظ وفا نمی کند اناام سست مهر
 این پنجره عمر بیا تا وفا کنیم
- حقّا که در زمان برسد مژده امان
 208-۱۲۱ گر سالکی بعهد امانت وفا کند
- هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
 ۱۴۴-۱46 خداهش در همه حال از بلا نگهدارد
- اندرین داره مباحث چو دف حلقه بگوش
 ور قفائی خوری از دانه جمع مرو
- هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 زردروئی کشد از حاصل خود و هت درو
- معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
- سمند دولت اگر تندو سرکشست ولی
 205-۲۰۸ ز همراه بسر تازانه یاد آرید
- یار مفروش بدنبا که سی سود نکرد
 260-۱۹۴ آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود

- ملول از هم‌رهان بودن طریق‌گردانی نیست
۴۷۱-۴۲۹ بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
- دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
۱۴۴-۱۴۶ فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد
- دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
۲۹۸-۲۵۰ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق



درس پنجم

صلاح اندیشی

دوزخ بجهان صحبت ناجنس بود
در کار جهان خوش میباش
آن لقمه که داری زکسی باز مدار
(خیام)

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد نشینی

۴۵۷ - 522

پیر پیما نه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

۴۰۱ - 457

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
کد نیست سببند ارباب کینند عمر راز

۴۹ (ذیل)

نیک نامی خواهی ابدل با بدان صحبت مدار
خود پرستی جان من بر همان نادانی بود

۴۱۶ - 200

بیاموزمت کیمای سعادت
زهم صحبت بدجدائی جدائی

۴۷۷ - 538

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احراز دینید

۲۰۷ - 231

گر خود رقبب شمع است احوال از او بیوشان
کاین شوخ سر بریده بشد زبان ندارد

۱۴۷ - 170

چنان زندگانی کن اندر جهان

۲۴ (ذیل) که چون مرده باشی نگویند مرد

قوّت بازوی پرهیز بخوبان مفروش

۱۲۷ - 209 که در این خیل حصاری بسواری گیرند

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است

۴۲۹ - 290 که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جوانا سر میبچ از پند پیران

۴۲۷ - 494 که رأی پیر از بخت جوان به

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف

تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

۴۶۳ - 517 کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است

۳۵۰ - 434 کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

يك حرف صوفیانه بگویم اجازتست

۴۴۶ - 523 ای نور دیده صلح به از جنك وداوری

طریق کام جستن چیست ترك کام خود گفتن

۴۷۵ - 531 کلاه سروری اینست اگر این ترك بردوزی

آسایش دؤگیتی تفسیر این دو حرف است

۱۰ - 6 با دوستان مروّت به دشمنان مدارا

بند سوّم

فلسفه

جبر

(اساسی)

ار بوتہ مرا چین مرو ریخته اند

(حیات)

رضا نداده ندہ ور حدیں گرہ نگشای

۳۲-۹۴

کہ در می و نو در اختیار نگشاده اسب

در آستانہ تسلیم سر نہ حافظ

۱۶۹-۲۰۹

کہ گر سترہ کی زور کار بسترد

رقسمت ارلی چہرہ سہ سختان

۴۷-۵۲

اشست و شوی تکر دہسمد و این مثلست

گر حان بدهد سنک سہ لعل نگر دد

۲۳۲-۱۷۲

باطلب اصلی چه کند بد کھراقتاد

ر عمل نکہ مکن خواجہ کہ در زور ارادہ

۵۹-۴۹

نو چہ دانی فلم صبع نہامت حہ نوشت

مناس عترہ لعلم و عمل قصہ رمان

۲۸ (دلیل)

کہ ہیچکس ر فصای حدای حان برد

مکان دران چمن سررش نخود روئی

۳۴۹-۴۰۸

چنانکہ درورشم میدہمد مبروم

مکان سادہ سادہی ملامت مہم

۴۸-۶۰

کہ آلمسہ ہ تقدیر در سرس حہ نوشت

- برو زاهدا خرده بر ما مگیر
۲۴ (ذیل) که کار خدائی نه کاریست خرد
- نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
۳۶۸-۴۰۷ آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
- عیب مکن برندی و بد نامی ای فقیه
این بود سر نوشت ز دیوان فطرتم
- می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
۳۰۹-۳۷۴ این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
- مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
۲۲۰-۱۸۵ هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
- مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
۴۰۷-۴۷۱ که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
- نصیب من چو خرابات کرده است آله
در آئینه بگو زاهدا مرا چه گناه
- کسیکه در ازش جام می نصیب افتاد
۷۴ (ذیل) چرا بحشر کنند این گناه را در خواه
- ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
۴۹-۵۹ تو چه دانی که پس برده که خوبست و که زشت
- برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
۳۶۳-۳۷۶ کار فرمای قدر میکند این من چه کنم

- خون میخورم و لیک نه جای شکایتست
 210-۲۲۹ روزی ما ز خوان کرم این حواله بود
- نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
 405-۳۷۳ چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم
- بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
 196-۲۱۰ خبال باشد کابن کار بی حواله برآید
- من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
 اینم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد
 چکند کز بی دوران نرود چون پرگار
 179-۱۷۱ هر که در دایره گردش ایام افتاد
- کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
 513-۴۶۹ ای بسا عیش که با لطف خداداده کی
- جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 226-۲۳۲ کان شاهدبازاری وین پرده نشین باشد
- بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کی
 513-۴۶۹ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
- گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
 208-۱۲۱ نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

- در ازل هر کو بفضل دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۲۱۶-۲۰۰
- سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار ۲۴۰-۲۸۲
- اختیاری نیست بد نامی ما
ضَلّنی فی العشق من بهدی السبیل ۶۲ (ذیل)
- بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر ۲۵۳-۲۹۴
- گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود ۳۲ (ذیل)
- مرا در ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته شاید سترد ۲۴ (ذیل)
- دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر ینجه تاهین قضا غافل بود ۲۴۱-۱۷۴



تسلیم و رضا

(نتیجه)

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
(خیام)

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
294-۲۵۲

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
308-۲۶۰

بجّد و جهد چو کاری نیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش
۵۱ (ذیل)

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
508-۴۵۳

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نه کم گردد و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش
۵۲ (ذیل)

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بدتر شود
191-۲۱۷

- غم جهان مخور و پند من میر از باد
۳۸-۳۹ که ابن لطیفه نغم ز رهروی یاد است
- بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد
۵۱ (ذیل) در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش
- دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم
۴۹ (ذیل) غم است و شادی و خار و گل و شیب و فراز



تشویق بسعی و عبرت از روزگار

ایام زمانه از کسی دارد تنگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
کردن منه از خصم بود رستم گرد
مقت میر از دوست بود حامی طی
(خیام)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد

308 - ۲۶۰

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

چرخ بر هم زنم از جز بمیرادم گردد

353 - ۳۰۰

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آبد

109 - ۸۰

تبارك الله از این فتنه ها که در سرماست

گرچه وصالش نه بکوشش دهند

333 - ۲۸۴

هر قدر ای دل که توانی بکوش

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

510 - ۴۸۰

تاراه بین باشی کی راهبر شوی

در چمن هر ورقی دفز حالی دگر است

حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

چنگ در پرده همی مدهدت بند ولیک

565 - ۴۴۸

وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان دریش

558 - ۴۰۲

وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی

- مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
 بگ-ذارند و خم طرّۀ یاری گیرند ۱۲۲ - 209
- قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
 بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
- ای جوان سرو قد گوئی بزنی
 پیش از این کز قامت چوگان کنند • ۱۲۴ - 135
- بال بگشا و صفیر از شجر طولی زن
 حیف باشد چو تو مرغیکه اسیر قفسی ۴۵۲ - 558
- گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
 که نصیب دگران است نصاب زر و سیم ۳۵۱ - 417
- سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
 مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر ۲۵۱ - 285
- نرم کزین چمن نبری آستین گل
 کز گلبنس تحمّل خاری نمی کنی ۴۵۹ - 495
- برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
 دگان معرفت بدو جو پر بها کنیم
- هیچ روئی نشود آینه چهره بخت
 مگر آن روی که مالندبران سم سمند ۱۲۹ - 126
- روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 ورنه هر گر گل و نسرين ندمد ز آهن و روی ۴۴۹ - 536

- تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنهای
 ۴۳۶ - 496 ورخود از گوهر جمشید و فریدون باشی
- دلا در ملك شبخیزی کر از اندوه نگریزی
 ۴۴ (ذیل) دم صحبت بشارته - بیارد زان نگار آخر
- کتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
 ۴۰۱ - 457 • تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان



امید

که گردون نگرَد مکر بر بهی
 با باز گردد کلاه مهی
 (فردوسی)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
 ۱۷۶ - ۱۷۶

بر رغم کار دانی فالی بزن چه دانی
 باشد که گوی خیری درین میان توان زد
 ۱۹۷ - ۲۲۴

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 ۲۱۷ - ۱۹۱

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید
 ۱۸۷ - ۱۵۹

بنا امیدی از این در مرو بزن فالی
 بود که فرعه دولت بنام ما افتد
 ۱۷۶ - ۲۱۷

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
 هان مشو نو مید چون واقف نه از سر غب
 باشد اندر پرده بازیهای نهان غم مخور
 ۲۰۶ - ۲۸۴

- بهار عمر خواه ایدل وگر نه این چمن هر سال
220 - ۱۵۱ چو نسرین صدگل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
- غمنالك نباید بود از طعن حسود ایدل
204 - ۲۳۱ شاید که چو واینی خیر تو در این باشد
- بلبل عاشق تو عمر خواه و صبحی
159 - ۱۸۷ سبز شود باغ و سرخ گل بدر آید
- سحر با معجزه پهلو زند دل خوشدار
255 - ۲۱۴ سامری کبست که دست از ید بیضا ببرد
- اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوشباش
193 - ۲۲۷ که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
- بجان دوست که غم پرده شما ندرد
231 - ۲۰۷ گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
- بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
524 - ۴۵۰ چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
- دلا منال ز شامی که صبح در پی او است
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
- گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
284 - ۲۵۶ چتر گل بر سر زنی ای مرغ خوشخوان غم مخور



بند چهارم

منه‌ب

دریدن پرده ریا

يك باده هزار مرد پیدین ارزد

(خیام)

بسکه در خرقة سالوس زدم لاف صلاح

۳۴۲ - 387

شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

میکشم ناده و سجاده تقوی بر دوش

۶۰ (ذیل)

آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

عبوس زهد بوجه خمار نقشیند

۳۴۹ - 408

مرید خرقة دردیگشان خوشخویم

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات

۲۸۱ - 327

مکن نفسق مباحات وزهد هم مفروش

حافظ این خرقة بینداز مگر جان ببری

۸۶ - 78

کائن از خرمن سالوس و کرامت برخاست

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

۴۱۶ - 477

حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو

مبوس جربل معشوق و جام می حافظ

۳۸۷ - 461

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

۲۸۹ - 320

ولی مباشر رندان آشنا میباش

- از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
 ۵۰ (ذیل) یعنی ز مقلسان سخن کیمیا می‌رس
- دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
 ۱۱ - ۱۲ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
- دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول
 ۱۰ - ۶۲ یار ترسا بچه کوخانه خمار کجاست
- ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
 ۱۰۰ - ۱۴۵ که ماصمد طلبیدیم و او صنم دارد
- خدا زین خرقة بیزار است صد بار
 ۴۳۸ - ۵۳۳ که صد بت باشدش در آستینی
- درین خرقة بسی آلودگی هست
 ۳۹۴ - ۴۵۱ خوشا وقت قبای می‌فروشان
- این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی
 ۴۰۳ - ۵۰۸ وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
- من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
 ۱۸۰ - ۱۴۳ که این دلق ریائی را بجایمی در نمیگیرد
- بکوی می‌فروشانش بجایمی در نمیگیرند
 ۱۹۸ - ۱۴۲ زهی سجاده تقوی که يك ساغر نمی‌ارزد
- شرم از خرقة آلوده خود می‌آید
 ۳۰۲ - ۴۱۴ که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

- تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
 ۳۸۶ - ۴۴۴ همت‌دربین عمل طلب از میفروش کن
- صوفی کلی بچین و مرّقع بخار بخش
 وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
 طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
 تسبیح و طلیسان بمی و میکسار بخش
 زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
 ۲۷۲ - ۳۲۹ در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
- صوفی بشوی زنک دل خود بآب می
 زین شست و شوی خرقه که غفران نمیرسد
 ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
 ۱۴۰ - ۱۶۴ که‌بوی باده مدام دماغ تر دارد
- می صوفی افکن کجا میفروشند
 ۴۷۷ - ۵۳۸ که در تابم از دست زهد ریائی
- کسیکه در ره تقوی قدم برون نهاد
 ۱۴۰ - ۱۶۴ بعزم میکند اکنون سر سفر دارد
- ما مرد زهد و توبه و طامات نستیم
 ۲۹۶ - ۴۵۹ با ما بجام ناده صافی خطاب کن
- ساغر می در کفم نه تا ز سر
 ۹ - ۵ بر کشم این دلق ازرق فام را

- دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم
 ۵۳۰ - ۴۷۶ خوشا دمیکه بمیخانه برکنم عامی
- زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
 ۲۲ (ذیل) ساقی بیار باده تا دل شود گشاده
- ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 ۵۰۶ - ۴۷۹ تا خرقة ها بشوئیم از عجب خانقاهی
- ز خاتقاه بمیخانه میروود حافظ
 ۲۳۵ - ۱۰۶ مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد
- گر چه با دلق ملّمع می گلگون عیب است
 ۳۶۱ - ۳۷۱ مکتم عیب کر اورنگ ریا می شویم
- بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
 ۳۲ - ۵۸ که مست جام غروریم و نام هشیاری است
- ایکه در دلق ملّمع طلبی ذوق حضور
 ۴۳۱ - ۵۲۷ چشم سّری عجب از بی بصران میداری
- بشارت بر بکوی می فروشان
 ۱۱۰ - ۱۱۶ که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
- گر خرفه به بینی مشغول کار خود باش
 ۴۴۰ - ۵۱۲ هر قبله که باشد مشغول خود پرستی
- فغان که نرگس جّشاش شیخ شهر امروز
 ۱۰۰ - ۱۱۸ نظر به درد کشان از سر حقارت کرد

- ما شیخ وزاهد کمتر شناسیم
- ۴۲۸ - 433 یا جام باده یا قصه کوتاه
- گر مدد خواستم ازبیر مغان عیب مکن
- ۲۱۹ - 216 شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
- نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
- ۱۲۲ - 209 تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
- سر وچشمی باین خولی توگوئی روی از او بر گیر
- برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گبرد
- نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
- ۱۸۰ - 143 بسی دلتنگ می یدیم چرا ساغر نمی گبرد
- ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
- ۲۷۲ - 543 قدم برون نه اگر میل جستجو داری
- بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
- ۴۷۵ - 531 ما زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
- حافظ آراسته کن نزم و بگو واعظ را
- ۲۰۲ - 294 که به بین مجلسم و ترك سر منبر گیر
- شمنه دوس تند خو کر عشق نسمنده است بو
- ۱۱۶ - 248 از مسندش رمزی نگوتا ترك هشیاری کند
- راهد بشمان را ذوق باده در جان است
- عاقلا مکن کاری کا آورد بشیامی

- پیش زاهد از رندی دم مزنی که نتوان گفت
 ۵۶۸ - ۴۵۱ با طیب نا محرم حال درد پنهانی
- در میخانه را بگشا که هیچ از خانه نکشود
 ۳۸۲ - ۳۴۴ گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
- صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم
 وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
 نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
- ۴۰۹ - ۳۳۰ دلق ریا باب خرابات بر کشیم
- دل بی بردار تا مردانه وار
 گردن سالوس و تقوی بشکنی
 خاکسان شو در قدم نه همچو ابر
- ۵۶۷ - ۴۸۲ جمله رنك آمیزی و تر دامنی
- حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
 ۱۲۲ - ۱۱۱ ما را خداز زهد و ریا بی نیاز کرد
- بیر میخانه چه خوش گفت بدر دیکش خویش
 ۱۴۱ - ۱۳۵ که مگو حال دل سوخته با خامی چند
- رند و بک رنگم و با شاهد می هم صحبت
 نتوانم که دگر حیل و تزویر کنم



طعنه بدین فروشان

از بهر خدا جامه تزویر میپوش

(خیام)

بود آیا که در میکده ها بگشایند

گره از کار فرو بسته ما بگشایند

در میخانه به بستند خدایا میسند

که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند

۱۳۷ - ۱۸۸

دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

۳ - ۸

کنار آب رکنا ناد و گلکشت مصلی را

چمن حکایت اردیبهشت میگوید

۴۸ - (۱)

نه عاقل است که نسیمه خرید و نقد بهشت

معنی آب زندگی و روضه ارم

۴۷ - ۵۵

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

دانی که چنک و عود چه تقریر میکنند

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

- جز قلب و تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 ۱۲۳ - 33 باطل در این خیال که اکسیر میکنند
- نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد
 ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد
- صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
 ۲۲۹ - 180 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
- من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
 ۴۰۳ - 508 کاین قصه اگر گویم با چنک و ریاب اولی
- صوفیاء جمله حریفند و نظر باز ولی
 ۱۷۱ - 179 زان میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد
- پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
 ۲۳۴ - 172 رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
- بر در میخانه رفتن کار بکرنگان بود
 خود فروشان را بکوی میفروشان راه نبست
 زاهد ظاهر یرست از حال ما آگاه نیست
 ۲۱ - 28 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
- بیخبرند زاهدان نقش بنحوان ولا تقل
 ۲۹۶ - 349 مست ریاست محتسب باده بنوش ولا تخف
- باده نوشی که در او هیچ ربائی نبود
 ۶۱ - 106 بهتر از زهد فروشی که در او روی و رباست

- عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
 ۱۳۵ - 141 نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
- اگر فقیه نصیحت کند که می بخورید
 ۳۸۸ - 454 پیاله بدھش گو دماغ را تر کن
- زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
 ۱۹۲ - 153 پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
- صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
 ۲۲۵ - 257 دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
- نه قاضیم نه مدرّس نه محتسب نه فقیه
 ۲۴۶ - 369 مرا چه کار که منع شرابخواره کنم
- صنعت مکن که هر که محبت نه راست کرد
 ۱۱۱ - 122 عشقش بروی دل در محنت فراز کرد
- غلام همت دردیکشان بکرنگم
 ۱۴۲ - 139 نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
- نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
 ۱۰۸ - 120 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
- مربد پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
 ۱۲۲ - 140 چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
- سر ز حبرت بدر میکده ها میکردم
 ۲۳۶ - 261 چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

ما و می و زاهدان و تقوی

۱۶۳ - ۱۴۹ تا یار سر کدام دارد

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مقروش
زانکه منزله سلطان دل مسکین من است

۷۶ - ۴۱

زاهد اگر بحور و قصور است امید وار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

۲۵۷ - ۲۹۳

تو و طویی و ما و قامت بار

۱۶ - ۲۲

فکر هر کس بقدر همت او است

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را زمیان با که عنایت باشد

۱۸۳ - ۱۹۰

تو بندگی چو گدایان لشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داد

۲۱۳ - ۲۱۱

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی

۳۱۰ - ۳۷۷

سیب بوستان و جوی شرم

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای

۴۲۷ - ۴۹۴

که این سیب زنج زان بوسنان به

ز ائینه دل زنك غمت می بزدايد
ایزاهدا اگر طالب حوری و بهشتی

- بر تو کر جلوه کنند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی ۴۸۴ - 509
- منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارم که تو او را ندیده ۴۲۲ - 481
- برو بکار خود ای زاهد این چه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است ۳۸ - 39
- نه من از جامه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت ۴۹ - 59
- پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم ۳۴۱ - 420
- ربای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش ۵۱ (ذیل)
- عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظبی عملان واجب است نشیندن ۳۸۷ - 46۱
- گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد ۲۲۳ - 213
- زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کارست که موقوف هدایت باشد ۱۸۲ - 190
- گله از زاهد بدخو چکنم رسم ابن است
که چه صبحی بدهد از بیش افتد شامی ۴۳۷ - 532

- غلام همت آت نازنین
 ۱۱۰ - ۱۱۶ که کار خیر بی روی و ریا کرد
- بیا که خرقة من گر چه وقف میکده هاست
 ۴۷۶ - ۵۳۰ ز مال وقف نبی بنام من درمی
- خلقی زبان بد عوی عشقش گشوده اند
 ۱۶ (ذیل) ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است
- بزیر دلق ملّمع کنند ها دارند
 ۴۰۰ - ۴۵۵ دراز دستی این کوته آستینان بین
- فقه مدرسه دی مست بود فتوی داد
 ۴۳ - ۴۹ که می حرام ولی به ز مال اوقافت
- ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
 ۲۴۸ - ۲۸۶ تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار
- ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند
 ۸ - ۷ بر سر کار خرابات کنند ایمان را
- ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
 ۵ - ۳ نان حلال شیخ ز آب حرام ما
- خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
 ۱۰۶ - ۱۱۹ بآب دده و خون جگر طهارت کرد
- من ارچه عاشقم و رند و مست و شاهد باز
 ۱۳۲ - ۱۳۹ هزار شکر که یاران نهر بی گنهند

- فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 ۱۱۱ - 122 شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد
- چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
 ۲۱۹ - 216 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
- من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
 ۲۳۰ - 189 که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
- ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
 ۳۵۰ - 434 سر حق باورق شعبده ملحق نکنیم
- این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
 ۳۲۹ - 430 ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
- بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
 ۲۱ - 28 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
- زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
 ۲۱۸ - 233 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
- در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس
 ۲۵ - 35 بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
- عجب رندان مکن ای زاهد با کیزه سرشت
 ۴۹ - 59 که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

نامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

۱۰۴ - 127 بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

۱۰۶ - 235 سر پیاله پوشان که خرقة پوش آمد

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس

۵۲ - 47 ملالت علما هم ز علم بی عمل است

ای پیر خانقه بخرابات شو دی

عسلی برآر وتونه هفتاد ساله کن



وصف حال دین فروشان

نابرده بصبح در طلب شامی چند
 ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
 در کسوت خاص آمده عامی چند
 بدنام کنندۀ نکو نامی چند
 (خیام)

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
 کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
 گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
 در گس زبان و پرده نگهدار و می بنوش

۳۹۰ - 326

نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
 که در مشایخ شهر ابن نشان نمی بینم

۳۵۴ - 415

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح
 که چو مرغ زیرک اقتد نفتد بهیچ دامی

۴۵۴ - 560

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
 گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم

۳۲۹ - 430

امام شهر که سجّاده می کشید بدوش
 بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

۱۰۶ - 119

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
 امام شهر که سجّاده می کشید بدوش

۲۸۱ - 227

بیا وز زرق ابن سالوسیان بین
 صراحی خون دل و بریطخروشان

۲۹۴ - 451

- صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
- بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عبرض شعبده با اهل راز کرد ۱۱۱ - 122
- صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش ۲۹۰ - 226
- نوخرقه را ز برای هوی همی پوشی
که تابزرق بری بندگان حق از راه ۷۴ (ذیل)
- صوفی شهر بن که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف ۲۹۶ - 349
- درین صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عبش درد نو شان ۳۹۴ - 451
- مرغ زیرك بدر صومعه اکنون نبرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی داعی ۴۳۷ - 532
- واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آتکار دیگر میکنند
- مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
- گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند ۱۲۲ - 133

- واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
 ۳۳۴ - ۴۰۱ در حضورش نیز مبگویم به غیبت میکنم
- ۲۲۷ - ۱۹۳ گر چه برواعظ شهراین سخن آسان نشود
 تاریخا ورزد و سالوس مسلمان نشود
- ۷۲ (ذیل) واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
 امروز دیدمش مست تقوی بیاد داده
- ۷۴ (ذیل) بگو زاهد سالوس خرقه پوش دو رو
 که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
- ۵۱ - ۱۰۲ زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی
 هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
- ۶۵ (ذیل) دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
 من نه آم که دگر پند کسی بپذیرم
- بیر مغان حکایت معقول میکند
 معذورم ارحال تو باور نمیکنم
- ۵۱ (ذیل) ربا حلال شمارند و جام باده حرام
 زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
- ۱۳۰ - ۲۲۱ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
 دیو بگریزه از آن قوم که قرآن خوانند
- ۸ - ۷ حافظا می خور و رندی کن و خوشباش ولی
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۱۲۳ - ۱۳۳



راز و نیاز

خواهی تو سرا بسوز و خواهی بتوان
(خیام)

پرده مطرب از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم.
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

لنکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از بی قافله آتش و آه آمده ایم

۴۴۰ - ۴۳۳

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بردر میکده ای بادف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از بی امروز بود فردائی

۴۵۶ - ۴۲۵

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

- در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان می‌گویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
۳۶۱ - 371 که بهر دست که می‌پروردم مبرویم
- برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
۳۶۲ - 376 تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
- مرا تو عهد شکن خوانده ای و می‌ترسم
۱۹۱ - 146 که با تو روز قیامت همین حساب رود
- گفتگو آئین درویشی نبود
۳۲۲ - 426 و نه با تو ماجرا ها داشتیم
- از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
۳۰۹ - 397 بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
- هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
۳۴۱ - 420 فیض عفوش ننهد بارگنه بر دوشم
- دیدۀ بد بین بیوشان ای کریم عیب پوش
۳۲۴ - 401 زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم
- گرچه بوی وصلت در حشر زنده کردم
۸۲ (ذیل) سر در بیارم از خاک از روی شرمساری
- فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
۲۶۰ - 308 که جزولای توام نیست هیچ دست‌آویز

- شرم میآیدم از خرقة آلوده خویش
 ۳۷۹ - 388 که باین فضل و هنر نام کرامات بریم
- حافظا این سر وحدت را ز دست خودمده
 ۲۲ (ذیل) تا خبال زهد و تقوی را تو گل بشکند
- گفتی که حافظ اینهمه رنگ وصال چیست
 ۴۲۸ - 428 نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم
- حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
 ۴۶۲ - 539 عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی
- جان و دل تو حافظا بسته دام آرزو است
 ۸۵ (ذیل) ای متعلق خجل دم مزین از مجرّدی
- ای دل غلام شاه جهان باس و شاه باش
 پیوستد در حمايت لطف اله باش
 چون احمد شمع بود روز رستخیز
 گو این تن بلاکش من درگناه باش
- آن را که دوستی عی بدست کافر است
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه ناش
 امروز زنده ام بولای تو یا علی
 ۵۳ (ذیل) فردا بروح ناك امامان گواه باش
- شمع جمع آفرینش شاه مردان است و بس
 گر توئی از جان غلام شاه مردان غم محور

پند پنجم

تصوف

عشق

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت

آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

(خیام)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری

۵۴۴ - ۴۸۸

که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

نقدی از عشق جوی نه از عقل

تا که خالص شوی چو زر عیار

بعزم مرحله عشق پیش نه قدیمی

۱۲۵ - ۱۰۳

که سودها بری از این سفر توانی کرد

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ایدل

۳۱۸ - ۲۸۸

جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آبد

۵۱۱ - ۴۵۵

نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق

۲۹۱ - ۲۰۷

بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید

در مکتب حقایق بیس ادب عشق

هان ای سر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمییای عشق بیایی و زر شوی

- خواب و خوروت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
 آندم رسی بدوست که بی خواب و خور شوی ۴۸۵ - 510
- از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یادگاری که در این گنبد دوار بماند ۱۲۷ - 177
- آسمان گو مفروش این عظمت کاند عشق
 خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو ۴۱۶ - 477
- ایدل جناب عشق بلند است همی
 نیکو شنو حدیث و توان قصه گو شدار
- در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
 ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو ۴۱۱ - 476
- نعم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو
 که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر ۲۵۳ - 294
- بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست ۸۱ - 74
- درمذهب طریقت خامی نشان کفر است
 آری طریق رندی چالاک است و چستی ۴۴۰ - 512
- عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
 چون برق از این کشا کش پنداشتی که رستی ۴۵۵ - 511
- دوام عشق و تنعم نه شیوهٔ عشقست
 اگر معاشر مائی بنوش جام غمی ۴۷۶ - 530

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق

۳۰۶ - ۲۶۳ بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

وصال دوست گرت دست میدهد روزی

۵۵۱ - ۴۳۴ برو که هر چه مراد است در جهان داری

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند

۵۲۴ - ۱۹۷ عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد

لعشق زنده بود جان مرد صاحب دل

اگر تو عشق نداری برو که معذوری

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور

۱۸۴ - ۲۲۱ بسی شدم مگدائی بر کرام و نشد

خیره آن دیده که آتش برد گریه عشق

۵۱۶ - ۲۱۹ تیره آن دل که در او نور مروّت بود

درد است درد عشق که اندر علاج او

۳۴ (ذیل) هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

زاهد از راه برندی برد معذور است

۱۹۰ - ۱۸۳ عشق کار است که موقوف هدایت باشد

طریق عشق طریق عجب خطرناکی است

۵۴۴ - ۴۶۸ نعوذ بالله اگر ره بمأمی دری

- مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
 ۱۳۳ - ۱۳۹ شهان بی کمر و خسروان بی کلهند.
- رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
 ۲۸۵ - ۳۱۵ بیا و نوگل این بلبَل غزلخوان باش
- بشو اوراق اگر همدرس مائی
 ۲۳۱ - ۲۰۴ که علم عشق در دفتر نباشد
- عاقلان نکته پرگار وجودند ولی
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 وصف رخساره خورشید ز خفاش میپرس
 ۱۳۰ - ۲۲۱ که در این آینه صاحب نظران حیرانند
- حریم عشق را درگاه بسی بالاتر از عقل است
 ۱۳۹ - ۲۴۶ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
- ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 ۴۱ - ۹۲ ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
- آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
 ۱۰۲ - ۱۲۳ سامری دیش عصا و بد یبضا میکرد
- خرد هر چند نقد کائنات است
 ۲۴۵ - ۲۸۲ چه سنجد بیش عشق کیمیا کار
- دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست
 ۲۴۱ - ۱۷۴ عشق میگفت بشرح آنچه براو مشکل بود

- من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
 ۳ - ۸ که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا
- بسی شدید و نشد عشق را کرانه پدید
 ۲۷۲ - ۳۳۵ تبارك الله از این ره که نیست پیاالش
- تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
 ۳۰۳ - ۳۶۵ جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
- يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
 ۳۵ - ۳۵ کر هر کسی که می شنوم نامکرراست
- مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
 ۲۳ (ذیل) بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد
- عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
 ۲۰۴ - ۲۰۷ زیش آهوی این دشت شیر نر برمید
- هر که ترسد ز ملال انده عشقت نه حلال
 ۲۸۶ - ۳۳۴ سرما و قدمش یا لب ما و دهنش
- خدای را مددی ای دلیل راه حرم
 ۲۰۴ - ۲۰۷ که نیست بادیۀ عشق را کرانه یدبد
- در زلف چون کندش ایدل میبچ کانجا
 ۵۶ - ۸۵ سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
- عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
 ۷۷ - ۷۹ اینخواجه درد نیست ولیکن طیب هست

- ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد ۱۴۳ - 254
- در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخششی ۴۷۲ - 501
- در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سر بلندی افقی بخاک پستی ۴۴۰ - 512
- سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد ۱۸۰ - 143
- راه عشق از چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد ۲۱۴ - 355
- یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل ۶۲ (ذیل)
- فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خود بینی و خود رایی ۴۸۷ - 498
- قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی ۴۹۰ - 535
- در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد توجوید مرهمی
- اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی ۴۳۲ - 540

- خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 ۵۲۶ - ۴۸۱ تربیا دلی بجوی دلیری سر آمدی
- طیب راه نشین سر عشق نشناسد
 ۵۳۰ - ۴۷۶ برو بدست کن ای مرده دل مسیح دی
- بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 ۲۰۷ - ۲۰۴ که گم شد آنکه درین ره برهبری برسید
- طیب عشق منم باده خور که این معجون
 ۲۰۱ - ۲۱۵ فراغت آرد و اندیشه بلا برد
- پشمنه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
 ۲۴۸ - ۱۱۶ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
- کر مرید راه عشقی فکر ندانی مکن
 ۶۹ - ۳۶ شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمّار داشت
- براه مکده عشاق راست در تک و تار
 ۴۸ (ذیل) همان نیاز که حجاج را براه حجاز
- تا مکش بر چهره نیل عاشقی
 ۶۲ (ذیل) تا فرو بر جامه تقوی به نیل
- بر هوشمند سلسله تنهاد دست عشق
 ۴۴۴ - ۳۸۶ خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن
- دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
 ۵۳۵ - ۴۹۵ که عاشق را زبان دارد مقالات خردمندی

- صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
 33-۱۲۲ خوبان درین معامله تقصیر میکنند
- هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
 500-۴۶۶ آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
- سر منزل قناعت نتوان زدست دادن
 170 - ۱۴۷ ای ساریان فروکش کاین ره کران ندارد
- گرد دیوانگان عشق مگرد
 گر بعقل و عقیده مشهوری
 مستی عشق نیست در سر تو
 503 - ۴۹۴ رو که تو هست آب انگوری
- فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
 169 - ۲۰۹ کجاست شیر دلی کر بلا نپرهیزد
- ولی تو تالاب معشوق و جام میخواهی
 125 - ۱۰۳ طمع مدار که کار دگر توانی کرد
- نازکان را سفر عشق حرام است حرام
 103 - ۷۹ که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
- ناز پروده تنم نبرد راه بدوست
 180 - ۲۲۹ عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
- روی زرد است و آه درد آلود
 503 - ۴۹۴ عاشقان را گواه رنجوری

- عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز
 310 - ۲۷۱ ورنه کوی عشق توان زد یچوگان هوس
- در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
 397 - ۳۰۹ تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم
- آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
 485 - ۴۲۱ غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده
- ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
 8 - ۳ باب و رنگو خال و خط چه حاجت روی زیبارا
- خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
 132 - ۱۲۲ کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر می کنند
- هر که از خود شد مجرّد در طریق عاشقی
 از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار
- در دفتر طبیب خرد ناب عشق نیست
 ایدل بدرد خو کن و نام دوا میپرس
- در ره منزل لیلی که خطر هاست بجان
 شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی
 نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
 496 - ۴۲۶ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
- در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
 523 - ۴۴۶ اقرار بندگی کن و دعوی چا کری

- دگان عاشقی را بسیار مایه باید
 ۸۲ (ذیل) دلهای همچو آذر چشمان رودباری
- عجب راهی است راه عشق کانجا
 ۲۴۱ - 204 کسی سر بر کنند گش سر نباشد
- طریق عشق بر آشوب و فتنه است ایدل
 ۱۹۱ - 149 بیفتد آنکه در این راه باشتاب رود
- مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
 نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی
 ۱۴۳ - 254 که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
- در کارخانه عشق از کفر نا گیراست
 ۲۲ (ذیل) آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
- شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
 ۴۶۶ - 500 گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی
- عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
 ۷۵ - 73 هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
- عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 ۴۱ - ۹۲ بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
- آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاد لب
 ۳۴ - 33 بر در میکرده دیدم که مقیم افتاده است

گفتم صتم پرستِ مشو با صمدِ لَشین
گفتا بکوی عشق هم این وهم آن کنند

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندِر عبارت آمد

هرشبِ نیمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

در حریم عشق دم نتوان زد از گفت و شنید
زآنکه آنجا جمله اعضا چشم یاید بود و گوش

حدیث هول و قیامت که گفت واعظ شهر
کنایاتی است که از روزگار هجران گفت

برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هرکجا شکرستان بود مگس باشد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صتم گناه ندارد

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

معمار وجود ارتزدی رنگ تو در عشق
در آب محبت گِل آدم نرسقی

جلوه گاه رخ تو دبدۀ من تنها بست
ماه و خورشید هم این آبنه می گردانند

زاتش وادی ایمن نه مَم خَرَم و بس
موسی اینجا بامید قبی میآید
(۲۵) ذیل

یکبست ترکی و نازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی
۵۶۶ - ۴۴۳

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون ببرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون ببرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سائۀ دولت قد بر سر عالم بسی
گر بزد مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جاوه گه مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامۀ توحید کش بر ورق انس و جان
مئی خوردم من از سائۀ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

عاشق از مفق برسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
۳۷۶ - ۳۹۸

روندگان حقیقت ره بلا سپرند

۲۶۱ - ۲۹۹ رقیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

ره روان را عشق بس باشد دلیل

۶۲ (ذیل) آب چشم اندر رهش کردم سبیل

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی

۲۶۳ - ۳۰۶ که کیمبای مراد است خاک کوی نیاز

هرگز نمیرد آ که دلش زنده شد بعشق

۵ - ۳ ثبت است در جریده عالم دوام ما



سیر و سلوک

آنرا که خبر شدی خبری باز نیامد
(سعدی)

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد
عقل میخواست کران شعله چراغ افروزد

۱۹۶ - ۱۸۶ برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
۴۳۳

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار
نشوی واقف يك نکته زاسرار وجود

۲۴۵ - ۲۸۲ تانه سرگشته شوی دایره امکان را
- در ازل داده است ما را ساقی لعل لب

۲۶۶ - ۳۰۵ جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
- تراز کنگره عرس میزنند صفر

۹۴ - ۳۳۲ ندامت که در این خاکدان چه افتاد است
که ای بلند نظر ساهباز سدره نشین

۹۴ - ۳۳۲ نشیمن تونه این کنج خنث آباد است
- کجاست اهل دلی تا کند دلالت خبر

۲۹۸ - ۳۵۱ که مابدوست نبردیه ره بهیچ طریق
- ز فکر تفرقه بار آی تاشوی مجموع

۱۵۶ - ۳۳۵ بحکم آنکه چو سد اهرمن سروس آمد

- سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
 215 - ۲۰۰ در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
- در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
 476 - ۴۱۱ گو پادشاه حسن سخن با گدا بگو
- آتشی در دل دیوانه ما در زده ای
 که چو دودیم همیشه بهوایت رقص
 222 - ۱۳۴ آتش آن نیست که برشعله او خندد شمع
 آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
- در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
 388 - ۳۷۹ ره بیرسیم مگر پی بمهمات بریم
- هر دو عالم يك فروغ روی اوست
 398 - ۳۷۶ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
- تا نفخت فبه من روحی شنیدم شد بقین
 ۹ (ذیل)
 بر من ابن معنی که مازان وئسم اوزان ماست
- سالها دل طلب جام جم از ما مبگرد
 123 - ۱۰۲ آنچه خود داشت ز بنگانه تمنا میکرد
- گنج در آستین و کسه تهی
 418 - ۳۱۵ جام گیتی نما و خاك رهیم
- هوشیار حضور و مست غرور
 418 - ۳۱۵ بحر توحید و غرقه گنهم
- نوکرسرای طبیعت نیروی برون
 125 - ۱۰۳ کجا بکوی حقیقت گذرنوانی کرد

- گوهری گر صدف کون و مکان بیرون بود
 ۱۰۲ - 123 طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
- اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
 ۱۷۱ - 179 بك فروغ رخ ساقبست که در جام افتاد
- جلوه‌ای کرد رخسار روز از زیر نقاب
 عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
- بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 ۱۰۲ - 123 او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
- ما از برون در شده مغرور صد فریب
 ۱۲۳ - 33 تا خود درون برده چه تدبیر میکنند
- صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند
 ۴۸۷ - 498 اینست حریف ایدل تا باد نه بیثباتی
- برقی از پرده لبلی بدرخشید سحر
 ۱۰۱ - 115 وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
- مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
 ۴۰۳ - 452 رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بود
- خام را طاقت پروانه بر سوخته نیست
 ۸۱ (ذیل) نازکان را نرسد شیوه جان افشائی
- روز نخست چون دم‌رندی زدیم و عشق
 ۳۱۹ - 367 شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
- در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک
 ۲۸۳ - 319 جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

- با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
۱۸ - 24 کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست
- میان عاشق و معسوق فرق بسیار است
۲۵۷ - 231 چو دوست ناز نماید شما نبار کنید
- باک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
۴۲۱ - 485 که صفائی ندهد آب تراب آلوده
- گر من آلوده دامنم چه عجب
۱۶ - 22 همه عالم گواه عصمت اوست
- سحرگه رهروی در سرزمینی
۴۳۸ - 533 همی گفت ابن معما با قربی
- که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
۴۳۸ - 533 که در سیشه بنامد اربعنی
- ما سر چو گوی در سر کوی تو باختم
۲۳ - 25 واقف شد کسی که چه کوی است و آن چه گواست
- يك جو ار خرمن هستی تواند برداشت
هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت
- ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان شود
۲۲۷ - 195
- هر کرا آنکه صافی نشد از زنگ هوی
دیده اس قابل رخساره حکمت نبود
- اگر از وسوسه نفس و هوی دورتوی
۲۸۸ - 318 بشکی ره بری در حرم دیدارس

- تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
 ۵۰۱ - ۴۷۲ در هر قدیمی صومعه‌ای هست و کنشتی
- همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
 ۵۹ - ۵۹ همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
- هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
 ۲۵ (ذیل) هرکس اینجا بامید هوسی می‌آید
- جرعه‌ای ده که بمیخانه ارباب کرم
 ۲۵ (ذیل) هر حریفی ز پی ملتسمی می‌آید
- تو بندگی چو گداین بشرط مزد مکن
 ۲۱۳ - ۲۱۱ که خواجه خود روش بنده پروری داند
- کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
 ۲۵ (ذیل) انقدر هست که بنگ جرسی می‌آید
- ببل زشاخ سرو بگلبلانگ پهلوی
 ۴۶۳ - ۵۱۷ میخواند دوش درس مقامات معنوی
- یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
 ۴۶۳ - ۵۱۷ تا از درخت نکتۀ توحید بشنوی
- بلبل از فیض گل‌آموخت سخن ورنه نبود
 ۲۸۸ - ۳۱۸ اینهمه قول و غزل تعبیه در متقارش
- گر انگشت سلیمانی نباشد
 ۴۳۸ - ۵۳۳ چه خاصیت دهد نقش نگینی
- کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
 ۳۳۰ - ۴۱۱ گوی سهر در خم چوکان زر کشم

- زین قصّه هفت سَنبد افلاک پر صدا ست
 68 - ۶۸ کوته نظر به بین که سخن مختصر گرفت
- مددی گر بچراغی نکند آتش طور
 376 - ۳۶۳ چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
- چو مجنون در پی دبدار لیلی
 بیاید گشتن ایدل گرد هر حیّ
- جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
 125 - ۱۰۳ غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
- فیض روح القدس از باز مدد فرماید
 123 - ۱۰۲ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
- که طره مینائی و گه طعنه میزنی
 248 - ۱۳۸ ما نیستیم معتقد مرد خود بیسند
- سرّ قضا که در تنق غیب مژو نیست
 409 - ۳۳۰ مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم
- فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
 409 - ۳۳۰ غلمان ز غرقه حور زجّات بدر کشیم
- در کار خانه ای که ره علم و عقل نبست
 208 - ۱۲۱ وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
- اگر از پرده بروشد دل من عیب مگو
 177 - ۱۲۸ شکر ایزد که نه در پرده بندار بماند
- تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است
 321 - ۲۸۰ راه و گد صدهنر دارد تو گیل باندش

- جائبکه برق عصیان بر آدم صفتی بود
- ۵۰۶ - ۴۷۹ ما را چگونه زبید دعوی بیکنهای
- غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
- ۲۹۹ - ۲۶۱ جمال دولت محمود را بزلف اناز
- گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
- ۵۲۷ - ۴۳۱ عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری
- هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
- ۱۷۷ - ۱۲۸ وآنکه اینکار ندانست در انکار بماند
- ذریت عشق زبان همه خاصان ببرید
- ۱۷۹ - ۱۷۱ از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
- هر که خواهد گویند و هر که خواهد گویند
- ۲۸ - ۲۱ کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
- غبار راه طلب کیمیای بهره وریست
- ۴۰۸ - ۲۴۹ غلام دولت این خاک عنبرین بویم
- چو پرده دار شمشیر میزد همه را
- ۱۷۶ - ۱۲۹ کسی معصم حرم نخواهد ماند
- حسن بی پایان او چند آنکه عاشق می کشد
- ۱۳۲ - ۱۲۲ زمره دیگر عشق از غیب سر بر می کنند
- گریه حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست
- ۵۱۱ - ۴۳۲ کاندیرین طوفان نماد هفت دره شبنمی
- حافظ شکایت از غم هجران چه میکند
- ۳۰۱ - ۲۰۸ در هجر وصل باشد و در طاعت نور

- فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
 ۵۱۹ - ۴۶۷ که حیف باشد از او غیر او تمنائی
- این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
 ۲۸ - ۲۱ کین همه ز خم نهانست و مجال آه نیست
- گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
 ۱۹۳ - ۲۲۷ ورنه هر سنک و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
- بیای بوس تو دست کسی رسید که او
 ۱۶۴ - ۱۴۰ چو آستانه بدین در همیشه سردارد
- ز آشفته‌گی حال من آگاه کی شود
 ۲۴۸ - ۱۳۸ آنرا که دل نگشت گرفتار این کند
- سروش عالم غییم بشارتی خوش داد
 ۱۷۶ - ۱۲۹ که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
- فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 ۱۲۲ - ۱۱۱ شرمنده ره‌رویکه نظر بر محاز کرد
- مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
 ۴۰۳ - ۳۷۱ بامیدیکه مگر صید کند شهبازم
- شهر زاغ و زغن زیبای قید و صید نیست
 کاین کرامت هم‌ره شهباز و شاهین کرده‌اند (مقطعات ص ۲۶۵)
- جوهر جام جم از کان جهان دگر است
 ۵۲۷ - ۴۳۱ تو تمنّا ز گل کوزه گران مپداری
- ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
 ۲۲۲ - ۱۲۴ چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

- قطع این مرحله بی مهرهی خضر مکن
 ۳۳۹ - ۴۶۲ ظلماتست و بترس از خطر گمراهی
- دردمندی که کند درد نهان پیش طیب
 درد او بی سببی قابل درمان نشود
- گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
 ۱۰۲ - ۵۱ درهیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
- چشمت آلوده نظر از رخ جانان دور است
 ۳۰۷ - ۲۵۹ بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
- شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
 ۲۰۲ - ۱۱۵ که چند سال بجان خدمت شعیب کند
- زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 ۱۷۱ - ۱۷۹ کآنکه شد کشته او نیک سر انجام افتاد
- دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
 ۲۳۴ - ۱۷۲ و ندران دایره سرگشته یا بر جا بود
- زخوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
 ۲۶۳ - ۳۰۶ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
- گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
 ۴۴۸ - ۳۶۵ رفتن آسان بود از واقف منزل بهی
- گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
 ۳۰۲ - ۳۶۵ گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
- حلاج بر سر دار ابن نکته خوش سراید
 ۳۰۲ - ۳۶۵ از شافعی هم رسید امثال این مسائل

- چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 ۳۲۸ - 385 چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
 - بر حمت سر زلف تو واقفم ورنه
 ۳۸۷ - 461 کشش چو نبود از آن سوچه سود کوشیدن
 .. قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
 ۲۳۴ - 172 که معامل بهمه عیب نهان بینا بود
 - گرچه وصالش نه بکوشش دهند
 ۲۸۴ - 333 هر قدر ایدل که توانی بکوش
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 ۴۲۳ - 487 که ای تیر ملامت را نشانه
 نه بندی ز انیمان طرفی کمر وار
 ۴۲۳ - 487 اگر خود را به بینی در میانه
 - هر دم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال
 ۳۷۴ - 392 با که گویم که درین پرده چها می بینم
 - باک بین از نظر پاک بمقصود رسبد
 احوال از چشم دوین در طمع خام افتاد
 - ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
 ۲۴۸ - 286 بر تقد ما بیوش که قلبی است کم عیار
 در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
 ۴۸۷ - 498 لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه توفرمائی
 - عفو خدا بیش از جرم ماست
 ۲۸۴ - 333 نکته سربسته چه گوئی خوش

عاشق سوخته دل تابه بیابان فنا

نرود در حرم جان نشود خاص الخاص ۵۴ (ذیل)

- مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست

با هست و پرده دار نشانم نمی دهد ۱۷۷ - 228

- جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم ۲۲۴ - 372

- مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست

میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم ۲۲۰ - 396

- دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم ۳۷۶ - 398

نور خدا نمایندت آینه مجرّدی

از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی ۸۵ (ذیل)

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چوبی یا و سر شوی ۴۸۵ - 510

گوهر از بحر کی برون آرد

ترك سر تا نمیکند غواص ۵۵ (ذیل)

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود

تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص ۵۴ (ذیل)

- غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند

پاك شو اوّل و پس دیده بر آن پاك انداز ۲۵۹ - 307

شدم فسانه بسر گشتگی که ابروی دوست

کشید در خم چو گان خویش چون گویم ۳۴۹ - 408

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سرکوی تو بود پروازم
۶۶ (ذیل)

.
.

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
۳۷۴ - 392
- قیمت در گرانمایه ندانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص
گفت آن یار کزرو گشت سردار بلند
۱۰۲ - 123
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

.
.

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
۱۴۲ - 247

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدری بینش خود هر کسی کند ادراک
۳۰۱ - 355

.
.

- اوّل ز حرف لوح و جودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
۳۳۰ - 441
گوهر حسنت نه خود شد دلفریب

۳۲۲ - 426
ما دم همت بر او بگماشتیم

- ندیم و مطرب و ساقی همه او است
 ۴۲۳ - 487 خیال آب و گل در ره بهانه
 منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
 ۳۲۱ - 395 صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بر دار
 ۳۲۸ - 385 که با وجود تو کس نشنود زمن که منم
 حجاب چهره جان میشود غبار تنم
 ۳۲۸ - 385 خوشادمی که از این چهره پرده برکنم



نکته بینی و بلند نظری

اکنون که بچشم عقل درمی نگرم
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
(خیام)

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
۳۶۰ - 370 بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم

بیا تا در صف رندان بیاتنگ چنگ می نوشیم
۲۲۰ - 185 که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ
۲۴ (ذیل) ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان
۱۵۰ - 145 کدام محرم دل ره درین حرم دارد

چلیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
۲۱ - 28 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

ساقبا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
۱۰۱ - 115 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من وتو
۱۹۳ - 175 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

- گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
 ۱۶۸ - 199 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
- پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
 ۱۶۳ - 37 آفرین بر قلم پاک خطا پوشش باد
- نیست دردایره يك نقطه خلاف از کم و بیش
 ۲۷۴ - 392 که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
- وجود ما معمائی است حافظ
 ۴۲۳ - 487 که تحقیقش فسونست و فسانه
- جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
 ۴۷۲ - 501 آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
- حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 ۲ - 8 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
- بیار باده که در بارگاه استغنا
 ۶۳ - 43 چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
- بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 ۴۰۰ - 524 ز رهد همچو توئی باز فسق همچو منی
- سودائیان عالم پندار را بگوی
 ۱۶ (ذیل) سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است
- راز درون پرده زرندان مست پرس
 ۴۷ - 55 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

راز درون پرده زوندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالیمقام را ۶ - ۴

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همّتم

گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش دوران دون پرور کنم

با وجود بینوائی روسیه باتم چوماه

گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم ۳۴۵ - ۴۳۸

جَنك هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند ۱۳۴ - ۲۲۲

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست

عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی ۴۳۲ - ۵۴۰

من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق

چهار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست ۲۰ - ۲۷

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است ۹۴ - ۳۲

بدرد و صاف تورا حکم نبست دم درکش

که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست ۴۲ - ۴۹

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم ۳۲۸ - ۳۸۵

بخش سوم ملاحظات ادبی

امثال

- در کوی نیک نامی مارا گذر ندادند
۱۰ - 6 گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا
- هرگر نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
۵ - 3 ثبت است در جریده عالم دوام ما
- بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
۷ - 9 بدام و دانه نگیرند مرغ دانارا
- دور بجنون گذشت و نوبت ماست
۱۶ - ۲۲ هر کسی بنجروزه نوبت اوست
- من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را بش
۴۹ - ۵۹ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
- آدم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
۸۱ - ۷۴ درکار خبر حاجت هیچ استخاره نیست
- در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
۲۷۱ - 191 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
- قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
۱۲۳ - 33 قوم دیگر حواله بتقدیر میکنند

- زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ۱۳۰ - 221
- با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
 هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ۱۴۲ - 247
- ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد ۱۴۳ - 254
- هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 نه هر که سر تراشد قلندری داند ۲۱۳ - 211
- مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد ۲۲۰ - 185
- خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
 تاسیه روی شود هر که در او غش باشد ۲۲۹ - 180
- راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود ۲۴۱ - 174
- سخن سر بسته گفتی با حریفان
 خدارا زین معما پرده بردار ۲۴۵ - 282
- گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرغ
 عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
 رموز مصلحت ملک خسروان دانند
 گدای کوی نشینی تو حافظا مخروش ۲۸۱ - 227

- بای مالنگ است و منزل بس دراز
 358 - ۳۰۶ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
- یا مکن با بیلبانان دوستی
 ۶۲ (ذیل) یا بنا کن خانه در خورد پیل
- ماجرای من و معشوق مرا بیان نیست
 427 - ۴۳۴ هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام
- هر گل نوز گلرخي یاد همی کند ولی
 471 - ۴۱۵ گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
- هر چند آزمودم از وی نبود سودم
 480 - ۴۱۸ من جرّب المجرب حلت به الندامه
- گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
 491 - ۴۲۰ بعد منزل نبود در سفر روحانی
- دش بناله مبارز و ختم کن حافظ
 58 - ۳۲ که رستگاری جاوید در کم آزاری است
- بس تجربه کردم درین دار مکافات
 232 - ۱۷۲ با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد



وصف مملوح

احمد الله على معدلة السلطاني

۴۲۰ - 491 احمد شيخ اويس حسن ايلخاني

در بای اخضر فلک و کشتی هلال

۵ - 3 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

۳۵۳ - 419 با همه پادشهی بنده تور انشاهم

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار

سحر که مرغ در آید بنغمه داود

بیار جام لبیا لب پیاد آصف دهر

۱۹۹ - 121 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن

۲۴۲ - 387 که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کینم

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش

۳۹ - 36 صورت خواجگی و سیرت درویشان است

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما

۲۷۸ - 435 چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

- نمّت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
314 - ۲۶۹
- رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
333 - ۲۸۴
- وز خطر چشم بدش دارگوش
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
زخاک بارگه کبربای شاه شجاع
344 - ۲۹۲
- داد کرا فلک ترا جرعه کس پیاله باد
دشمن دل سباه تو غرقه بخون چولاله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمت سهلترین نواله باد
حافظ تو در این غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید درورت شاهد این قباله باد (مقتضات ص ۲۶۸)
- سناها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن ابن سلسله مکسل
می نوش و جهان بخش که از خم کندت
تد گردن بد خواه گرفتار سلاسل
363 - ۳۰۲

- می خور بشعر بنده که زبب دگر دهد
 287 - ۲۴۷ جام مرصع تو بدین در شاهوار
- چو زر عزیز وجود است شعر من آری
 241 - ۲۲۴ قبول دولتیان کیمیای این مس شد
- گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
 407 - ۲۶۸ سالها بندگی صاحب دیوان کردم
- بیمن دولت منصور شاهی
 علم شد حافظ اندر نظم و اشعار
 خداوندی بجای بندگان کرد
 282 - ۲۴۰ خداوند ز آفاتش نگهدار
- بیا که رایت منصور پادشاه رسد
 نو بدفتح و لشارت بمهر و ماه رسید
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 277 - ۱۸۰ کمال عدل بفرباد دادخواه رسید
- تهنشاء مظفر فرسجام ملک و دین منصور
 که جود بیدرغش حنده برابر بهاران زد
 دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
 که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد
 ز شمشیر سر افشانت ظفر آروز بدرخشید
 276 - ۱۹۰ که چون خورشید انجم سوز تنهابر سواران زد

- شاه را به بود از طاعت صدساله عمر
 ۲۱۴ - ۱۱۹ قدر یکساعت عمریکه در او داد کند
- گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
 ۴۵۳ - ۳۸۵ یارب ببادش آور درویش پرور بدن
- خوش بجای خویشان بود این نشست خسروی
 تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشان
- خنک چو گانی چرخ را شد در زیرین
 شهبوارا خوش میدان آمدی گوئی بزن
- جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست
 تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
- تا بد معمور باد این خانه کر خاکدش
 هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
- ایصبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
 ۴۴۳ - ۴۰۲ تا از آن جام زر افشان جرعه بخشد بمن
- بجان خواجه و حق قدیم وعهد درست
 ۸۱ - ۹۳ که مونس دم صبحم دعای دولت تست
- رساند رایت منصور بر فلک حافظ
 ۱۶۷ - ۱۵۴ چو التجا بجنا بجهنم شهنشهی آورد
- شاه بیدار بخت را هر شب
 ما نگهدار افسر و کلهم

شاه منصور واقفست که ما

روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

۳۱۵ - ۱۸±

دوستان را قبای فتح دهیم



تکرار

امام شهر که سجّاده میکشید بدوش

بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند

۳۸۱ - 327

امام شهر که سجّاده میکشید بدوش

راز درون پرده ز رندان مست پرس

۴۷ - 55

ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس

۶ - 1

کلین حال نیست زاهد عالی مقام را

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی

بسیب بوستان و جوی شیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی

۳۱ - 122

بسیب بوستان و شهد و شیرم

جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی

۱۰۳ - 125

غبار ره پُشتان تا نظر توانی کرد

نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما

۲۶۰ - 308

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

- نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
 آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم ۳۶۸ - 407
- در پس آینه طوطی صقتم داشته اند
 آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم ۳۶۱ - 371
- تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
 حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی 4۷۲ - 501
- غم دنیای دنی چند خوری باده بنخور
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد ۲۲۹ - 180
- حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
 من ترك خاكبوسی این در نمی کنم ۳۲۹ - 430
- حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
 درس وفا و مهر براو خوان وز او شنو 4۱۲ - 478



لطافت فکر

صبحدم مرغ چمن با گل بو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

۷۷ - ۴۲



نقاشی

۲۸۶

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام صبحی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
۲۲۳ - 213

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله جان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
۱۵۶ - 235

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تابزاد و بشد جام می زکف نهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بزم
که لاله می دمد از خاک تربت فرهاد
۱۶۸ - 199

خبر بلبل این باغ میرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی میآید
۲۵ (ذیل)



بر اثر ترك تازی تیمور

- ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا
۱۱ - ۱۱
-
-
- رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
۲۲۰ - ۱۸۵
-
-
- نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک قدر خدمت چومنی
به بین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مانده است و یا سمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
۴۰۰ - ۲۴۵
-
-

آب حیوان تیره گون شد خضر قرّخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست

۲۲۶ - ۲۲۲

تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

.

بیا تا گل بر افشانیم و می درساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

۳۶۰ - ۳۷۰

نیل مراد بر حسب فکر و همّت است

۴۴۶ - ۵۲۳

از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

.

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتكف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

۲۲۲ - ۱۹۳

.

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

بیانک چنگ بگوئیم آن حکایتها

327 - ۲۸۱ که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

.

.

خیال شهسواری پخت و نا که شد دل مسکین

276 - ۱۹۰ خداوندان نگهدارش که بر خیل سواران زد

.

.

گوی توفیق و مروّت در میان افکنده اند

223 - ۲۲۶ کس بمیدان رو نیآرد سواران را چه شد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقّه مهر بدان مهر و نشاست که بود

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید

219 - ۲۲۳ همچنان درعمل معدن و کانست که بود

.

.

گرموج خبز حادثه سر بر فلك زند

332 - ۲۸۲ عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل

209 - ۱۲۷ بلبلان را سزد از دامن خاری گیرند

.

.

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند

۵۲۴ - ۴۵۰ چنن عزیز نگینی بدست اهرمنی

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست

۳۶۳ - ۳۰۷ خوشاش که ظالم نبرد راه منزل



